دانلود
رمان



غریبه کوچولو

هشدار نویسنده

گول ظاهر آروم اولش رو نخورید. این یکی از تاریک‌ترین چیزیه که تا حالا نوشتم، پر از موضوعات حساس و صحنه‌هایی که ممکنه برای بعضی‌ها آزاردهنده باشه.

اگه با داستان‌های تیره، پیچیده یا تابوشکن راحت نیستید، لطفاً همین‌جا متوقف بشید.

جدی می‌گم: اگه هرکدوم از مضامین این کتاب ممکنه حالتون رو بد کنه، به سلامت روانتون احترام بذارید و بذارید این کتاب همون‌جا بمونه که پیداش کردید، توی جهنم خودش.

نکته‌ی مهم: شخصیت‌های اصلی خواهر و برادر واقعی نیستن، ولی توی یه خانواده‌ی سرپرستی بزرگ شدن. اگه با موضوعاتی مثل سومنوفیلیا تمایل جنسی به کسی که بیهوشه رضایت اجباری رضایت مشکوک مواد دادن کبود کردن خفگی و بقیه ی فتیش ها مثل رابطه برادر خواهر بازی با چاقو بازی غریزی حیوانی بازی با خون بازی با درد ترس رابطه مقعدی و حتی بازی با عنکبوت اوکی هستید اون وقت مالاکای وایز روانی جدید و کم حرف محبوب من منتظر شماست.

فصل اول – الیویا، ۷ ساله

مامان دستمو گرفته، منم با کفشای صورتی براقم بالا پایین می‌پرم.

فرودگاه شلوغه، همه دارن با چمدوناشون می‌دَوَن سمت هواپیمای گنده.

با ذوق دست مامانو می‌کشم:

«هنوز نیومده؟»

مامان می‌گه: «نه عزیزم، هنوز.» بعد یه نگاه به بابا می‌ندازه.

بابا مثل ما هیجان‌زده نیست. صبح یه کوچولو گوش وایساده بودم، فهمیدم اونم دلش می‌خواد زودتر ببینتش.

برادر جدیدم یه سال از من بزرگ‌تره. شنیدم که می‌گن آزار دیده... همون چیزی که وقتی منو گرفتن هم گفتن.

بابا دستشو می‌ذاره رو سرم که دیگه بالا پایین نپرم. اون خوشش نمیاد. معمولاً یه ضربه کوچولو می‌زنه به باسنم و می‌فرستتم تو اتاق.

می‌گه: «قول بده آروم باشی، فرشته‌ی کوچولو.»

منم با ذوق سر تکون می‌دم، انگشتمو بالا می‌گیرم: «قول می‌دم!»

ولی اون انگشتشو با من قلاب نمی‌کنه. اخم می‌کنم.

مامان یه‌هو جیغ خوشحالی می‌زنه و خم می‌شه طرفم:

«عزیزم، این داداش جدیدته. یادت میاد ما از اون جای بد نجاتت دادیم؟ اونم نجات دادیم.»

یه پسر از دور میاد. یه کیسه‌ی پلاستیکی دستشه. پس چمدونش کو؟

قدش از من خیلی بلندتره. موهاش مشکی، چشماش آبی آبی... مثل موهای عروسک مورد علاقه‌م.

اون خانومی که دستشو گرفته، زیر لب به مامان می‌گه: «موفق باشین.» بعد چند تا برگه می‌ده دست بابا.

می‌گه همه‌شو امضا کنین. صفحه‌ی آخر راجع به تراپیستشه. اون یکیو نگه دارین و بعد از خوندن، موافقت کنین.

باید تو همه‌ی جلسات شرکت کنه.

بابا غر می‌زنه: «مطمئنی؟ گزارششو خوندی؟»

مامان اخماش می‌ره تو هم: «آره جیمیسون، خودت پرونده‌شو نشونم دادی. پس لبخند بزن یا خودم همه‌چیو انجام می‌دم.»

بابا زورکی لبخند می‌زنه.

من دامن لباس پرنسسیمو تکون می‌دم که سورپرایزش کنم. دوست دارم اونم مثل من خوشحال باشه.

ولی اون فقط غمگینه.

مامان همیشه می‌گه وقتی باهاش حرف می‌زنم حالش خوب می‌شه. پس جلو می‌رم و می‌گم:

«سلام! من الیویا هستم، هفت سالمه!»

هفت تا انگشتمو نشون می‌دم.

«به نظرت شبیه پرنسس شدم؟»

پسره یه قدم میاد جلو. مجبور می‌شم سرمو تا بالا بگیرم.

قدش مثل اون آتشنشانه‌س که منو از خونه‌ی در حال سوختن آورد بیرون. مثل یه برج.

ولی هیچی نمی‌گه. نکنه لباسمو دوست نداره؟

فقط سرشو یه کم کج می‌کنه و همین‌طور نگام می‌کنه. لبخندم محو می‌شه.

می‌پرسم: «لباسم رو دوست نداری؟»

لباسم پر از اکلیل صورتیه، با روبان توی موهام ست شده. مامان حتی گذاشت یه کم از برق لب خودش بزنم که لبام مثل ستاره‌ها بدرخشه.

پسره یه کاری با دستاش می‌کنه.

منم چشمامو ریز می‌کنم، یه نگاه به مامان می‌ندازم.

مامان داره با اون خانومه حرف می‌زنه. بابا مشغول نوشتنه.

دوباره برمی‌گردم سمت پسره...

باز داره همون حرکتو با دستاش می‌کنه...

می پرسم تو هواپیما ترسیدی؟ من همیشه گریه میکنم وقتی با سرعت میره بالا و میره تو آسمون بابا همیشه مجبورمون میکنه سوارش بشیم اون الان بابای تو هم هست اون فقط نگام میکنه بعد دستشو میذاره پشت گردنش و موهای سیاه فرفریشو به هم میریزه .میخوام دوباره سمت مامان و بابا برگردم که یهو دستمو می گیره چشمام گرد میشه .دوباره با دستاش یه علامتایی میده منم گیج میشم و سرمو مثل خودش کج میکنم موهای قهوه ایم میریزه جلو صورتم .اون به سمت در گردون اشاره میکنه و دستشو میاره جلو مامان و بابا هنوز حواسشون پرته پس منم دستشو میگیرم و دوتایی شروع میکنیم به دویدن سمت در .شاید میخواد قایم موشک بازی کنیم؟ من تو قایم موشک استادم با ذوق میخندم کفشای عروسکیم تق تق صدا میدن و موهام دور سرم پخش میشن .تو اون خونه ی قبلی بچه ها همیشه بازی می کردن پسرا دنبالمون میکردن اگه می گرفتنمون باید می رفتیم زندان خیلی زیاد بودیم... اونجا کلی دوست داشتم ولی بعدش مامان و بابا اومدن و منو بردن خونشون خونشون خیلی بزرگه مامان گفته اگه خوب باشم واسه تولدم برام سگ میخره اولین تولدم با اوناست... اولین باریه که کادو واقعی میگیرم. نمیتونم صبر کنم .می پرسم کجا داریم میریم؟ اون همینطور منو میکشه بین جمعیت که همه شون از ما بلندترن پام گیر میکنه جیغ میزنم و نزدیکه بخورم زمین ولی پسره دستمو میکشه و دوباره سر پا میکنه .باز میدویم و منم دوباره میخندم پسره جلوی یه در وایمیسه دور و برشو نگاه میکنه بعد منو میکشه

داخل نفس تو سینم حبس میشه اینجا ... دستشوییه اونم پر از پسر سریع میخوام فرار کنم بیرون که منو نگه می داره .منو مجبور میکنه نگاش کنم دوباره با دستاش یه کاری میکنه بعد به خودش اشاره میکنه .وقتی دید هنوزم نمی فهمم چی میگه به دهنش اشاره میکنه و سرشو تکون میده . بعد به دهن من اشاره میکنه و این بار سرشو تکون میده بالا پایین می پرسم تو نمیتونی حرف بزنی؟ اون دوباره سرشو تکون میده چشمام گرد میشه اشکال نداره منم برای مدت خیلی طولانی نمیتونستم حرف بزنم میتونم یادت بدم اون چشم میچر خونه چه بی ادب دوباره به من اشاره میکنه و دستشو میذاره رو سینه ش یه چیزی تو نگاهش ترسناک میشه میاد سمتم حس میکنم میخوام برگردم پیش مامان و بابا قبل از اینکه جیغ بزنم یا بپرسم چیکار میخواد بکنه یهو در با صدای مهیبی باز میشه .بابا اونجاست مامانم منو محکم بغل میکنه .بابا داد میزنه بهت گفتم دردسر درست نکن چشمامو میبندم و منتظر میمونم بیشتر سرم داد بکشه ولی دیگه چیزی نمیگه .بر می گرده سمت پسره و با عصبانیت میگه و تو... این شد یه اخطار دو بار دیگه خطا کنی میفرستمت یه خونه ی دیگه از حالا اسم تو مالاکای وایزه وایزها خلاف نمیکنن پس عادت کن یه لبخند ریز میاد رو لبم منم یه وایز هستم. ما از هیچی نمی ترسیم .

جز عنکبوتا... اونا واقعاً چندشن پسر سرشو پایین میندازه و با مشت روی سینش دایره میکشه . مامانم خم میشه سمت من و آروم میگه داره می گه معذرت میخواد عزیزم اون با زبان اشاره حرف میزنه زبان اشاره چیه؟ منم میخوام یاد بگیرم مامان لبخند میزنه و پیشونیمو میبوسه یادت میدم. همه ی خونه یاد می گیریم حتی خدمتکارا هم؟ مامانم سر تکون میده و یه تار مو از صورتم کنار میزنه آره آشپزا خدمتکارا و حتی نگهبانا همه باید یاد بگیرن مالاکای باید توی خونه مون راحت باشه .اون الان یکی از ماست مامان جدیدم مهربونه هیچ وقت سرم داد نمیزنه یا مثل بابا منو نمی ترسونه همیشه موها مو می بافه ناخنامو لاک میزنه و توی ماشین باهام آواز میخونه من مامانمو دوست دارم .توی ماشین مالاکای کنارم میشینه و کل مسیر تا خونه همین جوری زل میزنه بهم یه کم عجیبه یه کمم استرس میگیرم. بازم بهش لبخند میزنم ولی فقط سرشو کج میکنه انگار داره منو بررسی میکنه همش به موهام نگاه میکنه شاید از روبا نام خوشش اومده؟

وقتی می رسیم اتاقم همون اتاقی که حالا باید با هم شریک باشیم چون مامان میگه اینجوری زودتر با هم صمیمی می شیم میشینه روی تختش روبه روی من و نگاه میکنه منم خونه ی عروسکیمو نشونش میدم ولی اون نمیخنده نه وقتی براش جوک میگم نه وقتی با عروسکام براش حرف میزنم. وقتی یکی از عروسکامو میدم بهش که باهام بازی کنه اون سر عروسک رو میکنه و باعث میشه چشام گرد بشه« .نه« جیغ میزنم و عروسک رو ازش می قاپم. اینجوری بازی نمیکنن مالاکای اون دوباره به من اشاره میکنه و کف دستشو میذاره روی سینش .

می پرسم این یعنی چی؟ در حالی که دوباره سر عروسکو جا میزنم و میزارمش توی خونه ی چوبی می تونی یادم بدی؟ فقط یه پوز خند میزنه بعد دستشو میاره سمت موهام یه تارشو بین انگشتاش می گیره .میخوای بوش کنی؟ بوی توت فرنگی میده موهامو میاره جلو صورتش و نفس عمیق میکشه چشم هاشو میبنده یخ میکنم وقتی منو میکشه توی بغلش یه بغل محکم دستشو گذاشته پشت سرم سرمو فشار میده به سینش و موهامو بو میکشه .وقتی با انگشتاش از لابه لای موهام رد میشه ریز میخندم .عقب میره و دوباره یه حرکت با دستاش میکنه منم سریع یه تیکه کاغذ و بسته مداد شمعی میدم دستش میتونی بنویسی؟ اگه نه من میتونم نوشتنم بهت یاد بدم نگاه میکنم که مداد مشکی رو برمی داره و فقط یه کلمه مینویسه کلمه ای که هیچ معنیشو نمی فهمم .مال من.

فصل دوم الیویا

۱۱ ساله معلم پیانو با حوصله نشسته بود کنارم و نشونم میداد که وقتی کلیدها رو با هم فشار میدی آهنگ تولدت مبارک در میاد .دو هفته ست دارم ازش یاد میگیرم و امروز خودم خواستم این آهنگ رو بهم یاد بده تا برای مالاکای بزنم .امروز تولد شه، دوازده سالش میشه ولی نه مهمونی میخواد، نه حتی یه روز خانوادگی که بریم بیرون بیشتر از هر چیزی به نظر میاد دلش گرفته باشه .معمولاً وقتی بغلش میکنم حالش بهتر میشه یا وقتی توی تخت میخوابیم و فیلم میبینیم .ولی امروز، حتی وقتی ازش پرسیدم فقط بهم نه رو با دست نشون داد .مامان میگه صداش انتخابیه؛ یعنی خودش انتخاب کرده حرف نزنه از پنج سالگی تا الان یه کلمه هم نگفته چراشو نمیدونم بابا میگه وقتی بزرگ تر بشم برام توضیح میده

.بعضی وقتا توی چادر کوچیکی که وسط هال می زنیم یا همون تختی که با هم شریکیم سعی میکنم راضیش کنم که یه چیزی بگه یا حتی مخفیانه مجبورش کنم. ولی آخرش فقط عصبانی میشه و روزها باهام قهر میکنه .دوستام میگن عجیب غریبه به خاطر اینکه حرف نمیزنه وقتی با دست باهام حرف میزنه مسخره ش میکنن. ولی من سریع بهشون میگم خفه شن .ما هنوزم یه اتاق مشترک داریم مامان یه بار خواست براش اتاق جدا درست کنه ولی اون التماس کرد پیشم بمونه از تاریکی میتر سه بعضی وقتا هم میاد کنارم میخوابه فکر کنم بابا رو هم دوست نداره چند روز پیش با یه چشم کبود از دفتر بابا دوید بیرون وقتی مالاکای اومد سرمو بلند کردم و نگاهش کردم یه هودی مشکی تنشه کلاهشم کشیده پایین تقریباً همه موهای فرفری مشکی شو پوشونده.

میاد روی مبل روبه روم میشینه و ساکت تماشا میکنه تا درسم تموم شه .معلمم میره با مامان حرف بزنه درباره ی اینکه جلسه ی بعدی رو باید جابه جا کنیم. همزمان دارن راجب تولد مالاکای حرف میزنن اینکه بابا نمیاد چون عمداً سر کار مونده مالاکای صندلیشو میکشه و کنارم روی چهارپایه میشینه با دست هاش بهم میگه یادم میدی؟ انگشتامو روی کلیدها میذارم و براش همون آهنگ تولدت مبارک رو میزنم. وقتی می فهمه چی میزنم چشم هاش برق میزنن منم

لبخند میزنم و شونه مو بالا می اندازم تولدت مبارک قرار بود سورپرایز باشه .با دست هاش میگه مرسی بعد دوباره به پیانو اشاره میکنه بزن این دفعه اشتباه میزنم و دست به سینه میشینم و هوف میکشم اون بی صدا میخنده و خودش چند تا کلید بالا رو فشار میده که صدای خیلی بدی در میاد خنده م می گیره از بی استعدادی ش .کادویی که برات گرفتمو دوست داشتی؟ مامان کمکم کرد انتخابش کنم .سرشو تکون میده، بعد یه بوسه ی کوچیک روی گونه م میزنه و با دست هاش میگه مرسی منم گونه ی دیگه مو میچرخونم جلوش اونجا هم میبوسه بعد پیشونیمو نشون میدم اونم میبوسه عقب میرم چشام گرد شده .مامان گفته نذار هیچ پسری منو ببوسه تو که پسری با دست هاش جواب میده من داداشتم. پس میتونم واقعاً ؟ سرشو تکون میده چشماش یه جوری برق میزنه یه لحظه طولانی نگاهم میکنه، بعد بدنشو میچرخونه و دوباره چند تا کلید میزنه

از روی شونه م نگاه میکنم .مامان توی چارچوب در وایستاده کیک تولد مالاکای دستشه و شمع ها همین طور دارن آب میشن .صورتش پر از نگرانیه اون شب با با آخر شب میاد خونه یهو مالاکای رو از تخت میکشه بیرون من می پرسم چی شده سرم داد میزنه که برگردم بخوابم . ساعتی بعد وقتی مالاکای برمی گرده به اتاق دستاش می لرزه بدنش میلرزه با علامت معذرت خواهی ازم عذر میخواد من بغلش میکنم تا وقتی که خوابش ببره.

فصل سوم الیویا

۱۶ ساله موهامو جلو آینه برس میزنم بعد میبندمش بالای سرم که جلوی صورتم نیفته .یه کم ریمل میزنم و دنبال برق لب مورد علاقه م میگردم. اگه زود نجنبم دیر میشه برای تمرین چیر لید رینگ کاپیتان تیمم باید مسئولیت پذیر باشم و حداقل بیست دقیقه زودتر از همه سر تمرین باشم .کلافه کشوی میز آرایشو میکوبم، کل میز آرایش تکون میخوره زیر لب غر میزنم کجاست لعنتی؟ دوباره توی کیف آرایشام می گردم بعدم کیف مدرسه مو روی زمین میکشم و می گردم ببینم اون تو نیست. خم شدم داخل کیف مدرسه رو بگردم که صدای در زدن میاد .سرمو میچر خونم مالاکای توی چهارچوب در ایستاده برق لبمو دستشه .این دست تو چیکار میکنه؟ اخم میکنم بعد ابروهام نرم میشه .باز توی آشپزخونه جا گذاشته بودمش؟ سرتکون میده بی صدا میاد تو درو پشت سرش میبنده برق لبو برام پرت میکنه، بعد کلاشو در میاره و برعکس سرش میکنه که موهای موج دارشو مرتب کنه .توی این یه سال مالاکای از یه پسر تبدیل شده به یه جوون تازه هفده سالشه ولی بیست ساله به نظر میاد. فک تراشیده مژه های بلند چشمهای آبی که مثل الماس می درخشن .لباساشم دیگه عضله هاشو نشون میدن عاشق دویدنه یه بار با اشاره بهم گفت وقتی میدوعه ذهنش آروم میشه .بعضی وقتا با هم میدویم یه آهنگ مشترک میزاریم. بعدم کنار دریاچه میشینیم و طلوع خورشید و نگاه میکنیم، قبل اینکه برگردیم خونه و آماده ی مدرسه بشیم.

همه ی دوستام میخوان ببوسنش مالاکای وایز براشون همون پسر مرموز و ساکته که همه دنبالش هستن حالم بهم میخوره مخصوصاً وقتی توی گروه چت با جزئیات میگن چه کارایی میخوان باهاش بکنن دلم نمیخواد حتی بخونم .اون محبوب نیست، براشون عجیب غریب ساکته ولی پشت سرش حرف می زنن چون جرأت ندارن جلوش چیزی بگن .میاد جلو خم میشه و موهامو بو میکنه کاری که هر روز میکنه بعد میشینه روی تختم و با اشاره میگه کجا داری میری؟ خونه ی ابیگیل مهمونی خواب داره بابا گفت میتونم برم .چشماش یه ذره تیره میشه فکش سفت میشه خیلی وقتا اینکار و میکنه تو نمیری بیرون؟ سرشو تکون میده، یعنی نه .وقتی میگم بیرون رفتن

یعنی با موتوری که مامان برای تولد هفده سالگیش خرید .مثل دیوونه ها میره توی خیابونا خودش فکر میکنه مامان و بابا نمیدونن سیگار میکشه ولی بوش همه جا رو پر میکنه مخصوصاً اتاقش توی اون طرف عمارت وایز .مامان بعد از اینکه جلوی خودشون لبمو بوسید مجبورش کرد بره توی اتاق جدا یه بوسه ی معصومانه بود، بعد از اینکه با هم بازی رومیزی رو بردیم برای جشن گرفتن اینکار و کردیم .ولی خب... ظاهراً اشتباه جشن گرفتیم .اون روزی که وسایلشو از اتاقمون جمع کردن و بردن بدترین روز زندگیم بود، شاید بدترین روز اونم بود.

از وقتی مامان و بابا منو به فرزندی گرفتن هیچ وقت احساس تنهایی نکرده بودم .چون مالاکای همیشه اینجا بود، همراهم... مخصوصاً توی شبای طوفانی .کابوسام دوباره برگشتن بعضی وقتا که از شدت وحشت حتی نمیتونم نفس بکشم یواشکی میرم سمت اتاق مالاکای اون هیچ وقت در و روم نمیبنده اونم دلتنگه واسه روزایی که هم اتاق بودیم .قدیما تختامونو می چسبوندیم به هم و دستامونو توی خواب می گرفتیم. بعضی وقتام روی لبهی تخت من می نشست تا خوابم ببره همیشه مثل یه برادر محافظ مراقبمه حتی بعد از این همه سال هنوز از اینکه اون ته دیگه ی خونه ست متنفرم .با دست اشاره میکنه بمون با هم فیلم ببینیم .قبلاً گفتم میرم فردا شب میتونیم فیلم ببینیم ».برق لبمو میزنم و لبامو جلو آینه غنچه میکنم از توی آینه با ناز نگاهش میکنم ای وای داداش بزرگه ی من دلتنگم میشه؟ از روی تخت بلند میشه نفس توی سینه م حبس میشه وقتی یهویی موهامو می گیره و سرمو عقب میکشه با دست دیگه ش گونه مو میگیره و با شصتش برق لب چسبنا کمو روی لبم پخش میکنه .

لب پایینمو میکشه نگاه میبک کنه چطور برمی گرده سر جاش انگار هیپنوتیزم شده... و منم یه جوری گیر کردم .او نقد محکم موهامو میکشه که صدای هیس مانندی ازم در میاد ولی نه مقاومت میکنم نه میگم ول کن یه قسمتی از وجودم حتی میخواد محکمتر بکشه دلم میخواد یه کاری کنه ...چی داره سرم میاد؟ یهویی ولم میکنه عقب میره نفساش تند شده انگار داره خودشو

کنترل میکنه به شصتش نگاه میکنه که برق لب روشه بعد به موهای به هم ریخته ی من .منم نفس نفس میزنم دهنمو پاک میکنم قلبم تند می کوبه نمی فهمم چرا انقدر داغ سرخ شدم.

بعد صندلی منو بر می گردونه جلو میز آرایش کش موهامو باز میکنه برس بر می داره و شروع میکنه موهامو شونه کردن و دوباره برام دم اسبی میبنده انگار نه انگار همین الان چی شد .سه روز بعد مامان تو آشپزخونه داره سبزیجات خورد میکنه رادیو روشنه و با آهنگ زمزمه میکنه بابا طبق معمول سر کاره. اگه دماغشو توی یه مشت کاغذ نکرده باشه، احتمالاً پای تماس کنفرانسیه یا تو دادگاهه و از یکی از اون روانیایی دفاع میکنه که میخوان از حبس ابد بابت قتل شیش نفر در یه شب فرار کنن خانواده ی وایز به خاطر پرونده هایی که توی اخبار و شبکه های اجتماعی پخش میشه، معروفن .

بابا وکیله ی مدافع جناییه مامانم قاضیه ولی از وقتی من و مالاکای رو به فرزندی گرفتن مامان کمتر کار میکنه بیشتر وقتا توی اتاقش نقاشی میکشه وقتی ما مدرسه ایم .خیلی از زندگی قبلم یادم نمیاد، ولی یادمه بدنم چه حالی داشت وقتی روزام بدون غذا می گذشت، اونم وقتی که مامان معتادم مردای مختلفو می آورد خونه .یادمه برادر کوچیکم یه روز برای همیشه گریه ش قطع شد... چند روز توی گهواره افتاده بود، وقتی خدمات اجتماعی پیدامون کرد جنازه ش توی بغل من بود .مدام معذرت میخواستم که نتونستم نجاتش بدم بعد منو بردن اورژانس یه هفته بعد، وایزها اومدن و گفتن کاری میکنن که دیگه هیچ وقت طعم گرسنگی نکشم .و به قولشون عمل کردن با اینکه از بابام میترسم ولی دوستش دارم با مالاکای خیلی خشنه مثل یه ناخدا بهش فحش میده با اینکه سعی میکنه آروم تر باشه دیگه مشروب نمیخوره و خودش رو با کار مشغول میکنه ولی بازم رفتارش با مالاکای مثل رفتارش با من نیست .تنها دلیلی که هنوز مالاکای زیر این سقفه اینه که من و مامان دوستش داریم اونم بخشی از خانواده مونه به هر قیمتی.

همین موقع داداشم وارد آشپزخونه میشه .شونه ش به شونه م میخوره دست میکشه و موهاشو بهم میریزه بعدم مستقیم میره سمت یخچال و آب پرتقال بر می داره .یه نگاه به مامان میکنه بعدم به من توی چشماش یه چیزی برق میزنه .اون شب واقعاً رفتم خونه ی دوستم ولی وقتی

همه خوابیدن یواشکی زدم بیرون به جای اینکه از پنجره ی خودم برگردم داخل مستقیم رفتم توی اتاق مالاکای ولی خب... اینم چیزیه که خواهر و برادرا انجام میدن مگه نه؟

فصل چهارم الیویا ۱۸ ساله

فکر کنم ازت متنفرم .مالاکای همینطور که از مغازه ای که عنکبوتشو ازش خریده بود بیرون میایم رنجیده نگام میکنه .اون جعبه ی سوراخ دار رو محکم چسبونده به سینه ش منم در ماشینو باز میکنم و قیافه مو جمع میکنم وقتی جعبه رو میذاره روی صندلی عقب .جعبه یه تکونی میخوره من سرمو تکون میدم .نه دیگه فکر کردن نداره. واقعاً ازت متنفرم اگه برش گردونی هنوز بهت اجازه میدم نقش داداش بزرگه رو داشته باشی .با دست اشاره میک کنه نترس نه لعنت بهت چرا از بین اون همه حیون بامزه رفتی یه رتیل خریدی؟ وقتی گفتی می خوای حیوان خونگی بگیری فکر کردم منظور یه بچه گربه ست یا یه سگ چشماشو ریز میکنه منم چشم غره میرم و موتور ماشینو روشن میکنم حرکت میکنم سمت خونه .مامان و بابا هنوز بیرونن یه جلسه دارن درباره ی بچه ی جدیدی که شاید قراره بیارنش اینجا خدا کنه دوباره یه داداش دیگه نباشه من عاشق مالاکای ولی بعضی وقتا زیادی اذیت کننده است .مخصوصاً اون حس مالکیتش .

از وقتی ۱۶ سالم شد و شروع کردم به خونه دوستام موندن روز دخترونه داشتن یا حتی باشگاه رفتن هر بار بی وقفه گوشیمو منفجر میکرد از پیام .خب چون نمیتونه زنگ بزنه هنوز حرف نمیزنه یه بار من و ابی وقتی خونه مامان و باباش بودیم مست کردیم منم زنگ زدم به مالاکای با لکنت حرف می زدم لوکیشن فرستادم ولی بعدش گوشیمو گم کردم اونم سوار موتور شد و ساعتها دنبالم گشت.

وقتی از گشتن نا امید شد و مجبور شد بر گرده خونه منو خوابیده توی تخت خودش پیدا کرد . صبح با سرم روی سینه ش بیدار شدم بین دست و پاش گیر کرده بودم شیطان روی شونه م می گفت توی بغلش بمونم ولی میدونستم اشتباهه پس یواشکی در رفتم سمت اتاق خودم .فکر شو بکن یه آدم دیگه مثل اون توی این خونه باشه دیوونه میشم من واقعاً دوستش دارم ولی گاهی

افکار عجیبی در موردش دارم .وقتی دستمو بین پاهام میبرم یا وقتی کس دیگه ای رو میبوسم بی شرمانه چندین بار پیش اومده که تصویر اون اولین چیزی باشه که ذهنمو پر میکنه وقتی به ارگاسم میرسم .بعدشم مجبورم باهاش سر میز صبحونه یا شام بشینم به همراه مامان و بابامون و تظاهر کنم همین الان با فکر به داداشم به اوج نرسیدم .متوجه میشم باک بنزین خالیه و میگم باید بنزین بزنم ».می پیچم تو اولین پمپ بنزین و یه نگاه به جعبه پشت سرم میکنم پیش خودم فکر میکنم اگه بذارمش روی سقف ماشین یکی دیگه می فهمه یا نه .

عنکبوتا بدنمو می لرزونن اون کوچیکاش که وسط اتاق میدوئن یا از سقف آویزون میشن به قدر کافی افتضاحن. ولی این یکی فقط یه عنکبوت کوچیک نیست موهای قرمز و مشکی داره و یه جوریه که انگار میخواد منو بخوره بارون شروع میکنه به باریدن زمین پر از چاله میشه دارم با در باک بنزین کلنجار میرم کاکه مالاکای بازش میکنه و خودش میره روی کاپوت میشینه منم باک رو پر میکنم دست به سینه فقط زل زده بهم اخم میکنم چیه؟ با دست اشاره میکنه برق لب نزدی .لبامو به هم می مالم رژ قرمزی که چند روز پیش خریده بودم رو زدم .این یکیو بیشتر دوست دارم .جواب میده نه شبیه فاحشه ها میشی.

محکم میزنم به بازوش اونم بی صدا میخنده مامان میگه باید دوست پسر پیدا کنم چون ظاهراً لازمه یه مرد ازم مراقبت کنه .چشمامو میچرخونم و ادامه میدم حتی میگه میخواد منو با اون پارکر عجیب غریب جفت کنه .چشم های مالاکای تیره میشه فکش منقبض با اشاره میگه تو فقط هجده سالته .میخندم اینو به مامان بگو در باک بنزین رو میبندم دستمو روی شونه ش میزارم خوش شانسی که بابا فکر میکنه مردا خود قدرتن و گرنه توام مجبور میشدی توی سن کم ازدواج کنی .قبل از اینکه دستمو بردارم مچ دستمو محکم می گیره و دستمو میندازه پایین و سریع با اشاره میگه :نه تو ازدواج نمی کنی آهی میکشم واقعاً پیشنهاد میکنم با مامان بابا سر این موضوع در نیفتی رسم و رسوماتشون اینه که من باید پاک و معصوم بمونم تا ازدواج کنم تو میتونی هر کاری خواستی بکنی. فقط از آزادیت لذت ببر .

قبل از اینکه جواب بده احتمالاً همون طور که از نگاه خشمگینش معلوم بود، می خواست چیزی پر از عصبانیت بگه من سریع رومو ازش میگرفتم و میرم داخل تا پول بنزینو حساب کنم و یه کم خوراکی هم بردارم .تو صف منتظرم که یکی میزنه به شونه م جا میخورم برمی گردم و پاکت چیپسم می افته زمین .جفتمون خم می شیم برداریمش و دستم میخوره به دست اون سرمو بالا میارم و آدام رو میبینم .همون پسری که قبلاً سر کلاس ریاضی کنارم می نشست لبخند میزنه . ماه ها بود ندیده بودمش ترک تحصیل کرد و غیبش زد. برام عجیب بود، چون هم ورزشکار خفنی بود هم باهوش و خب خوش تیپ هم بود.

یه صدایی تو سرم میگفت پاکت چیپست رو بردار و برو بیرون ولی به جاش حدود ده دقیقه حرف زدیم، حتی صندوقدارم وارد بحث شد وقتی از وضعیت افتضاح هوا غر می زدیم درست همون موقع در مغازه صدا داد و مالاکای مثل طوفان اومد تو .چشماش مستقیم افتاد روی آدام نگاهش عصبانی بود نه... خشمگین .اوه ببخشید فقط داشتم با ...قبل از اینکه جمله مو تموم کنم، سر آدامو کوبید به دیوار با شدتی که صدای ترک خوردنش رو شنیدم یه بار دوبار سه بار خون پاشید رو دیوار و بدن آدام شل شد و افتاد زمین .چشام گشاد شدن لبام نیمه باز ولی هیچ صدایی از دهنم در نیومد. صندوقدار دوید سمت تلفن که به پلیس زنگ بزنه نفس های مالاکای تند و سنگین شده بود و پره های بینیش هی باز و بسته میشد. برگشت طرفم فکم رو گرفت با دست اشاره کرد: نه .من کاری نکردم... نفس نفس میزدم. چرا... چرا همچین کاری کردی؟ نگام سر خورد سمت آدام بیهوش که خون از پیشونیش راه افتاده بود. دوباره به بالا نگاه کردم .

مالاکای ...اون سرشو تکون داد. چشمهای خشمگینشو دوخت به آدامی که داشت سعی می کرد از زمین بلند شه مچ منو گرفت و کشوند بیرون .پرتابم کرد تو ماشین درو محکم کوبید من یخ زده بودم حتی پلک هم نمیزدم .خودش پشت فرمون نشست با دست اشاره میکرد چیزی بگه، ولی من نگاهش نمی کردم .قلبم تند میزد .اونم با یه نفس بلند ماشینو از پمپ بنزین کند و تند رفت .تو کل مسیر فقط سکوت بود. فقط بعضی وقتا نگاه میکردم به دست راستش همون دستی

که چند لحظه پیش سر آدامو له کرده بود. دستاش روی فرمون می لرزید رگهای بازوش بیرون زده بودن منم... حس عجیبی بین پاهام پیچید.

نباید تحریک میشدم نباید این خشونت برام جذاب می بود. باید سرش داد میزدم .باید محکومش میکردم ولی ذهنم فقط تصویرش رو می ساخت که داره منو می گیره می کوبه زمین و ...چرا این کارو کردی؟ سعی کردم صدام آروم و عادی باشه .ولی شکست خوردم صدای من نفس دار و لرزون بود و شورتم... خیس .بیمار مریض شرم آور بود .مالاکای بی تفاوت گاز داد. تندتر .اون فقط یه دوست قدیمی بود. تصادفی دیدمش فقط داشتیم حرف می زدیم هیچ بی ادبی ای نکرد

.با دست اشاره کرد: خفه شو .امام رفت تو هم پلیس الان میان دنبالت بابا دیوونه میشه مامانم باهاش دعوا میکنه. فقط منو برسون خونه ابی با دست اشاره کرد نه .مالاکای منو بذار خونه ابی و گرنه جیغ میزنم .یه نگاه سریع بهم انداخت بیشتر روی پدال گاز فشار داد. با دست گفت: پس جیغ بزن .من سرمو تکون دادم از پنجره بیرونو نگاه کردم اون منو نرسوند ابی مستقیم برگشت خونه .همین که ماشین رفت تو پارکینگ درو باز کردم و دویدم سمت اتاقم .مامان و بابا همزمان با پلیسا رسیدن پلیس گفت آدام شکایت نداره کل اون مدت، مالاکای بدون هیچ عکس العملی لم داده بود روی صندلی پاهاشو باز کرده خیره به یه نقطه ی دیوار، انگار ذهنش همه رو فیلتر کرده باشه .فقط یه هشدار گرفت باید درست رفتار کنه و شاید نیاز به درمان داره .چشای مامان پر از اشک بود، هی به مالاکای نگاه میکرد انگار منتظر بود دفاع کنه. ولی اون فقط فندک روشن میکرد و بیخیال بود.

بابا داد زد چه مرگته تو ؟ شانس آوردی طرف شکایت نکرد و گرنه گند میزدی به آبروی خانواده مامان سرشو آورد بالا خانواده ی آدام گفتن تحت یه شرایطی حاضرن رضایت بدن .پرسیدم چه شرایطی؟ مامان فقط یه لبخند مهربون زد سمت من .یه شرط اینکه الیویا رو به آدام قول بدیم ». مشت های مالاکای گره شد. چشمای بابا هم گرد شد .فکر می کردم با پارکر قرار داشت؟ مامان

شونه بالا انداخت. جیمیسون اینکه چند گزینه داشته باشه همیشه خوبه .و چند تا گزینه میخوای به دختر مون بدی، جنیفر؟ وقتی با اون لحن اسم همو صدا میکنن یعنی همه چی در آستانه ی انفجاره .گلومو قورت دادم، سرمو انداختم پایین خجالت مثل آتیش تو بدنم پیچید در حالی که سر و صدای اونا بالا میگرفت .یه لگه محکم به ساق پام خورد سرمو بالا گرفتم. مالاکای مستقیم نگاهم می کرد .ابروهاش گره خورده بودن بین داد و بیداد مامان و بابا با دست اشاره کرد :هر کسی دست بهت بزنه می کشمش و من حرفشو باورش داشتم .ولی همه ش تقصیر خودشه .هیچ کدوم از داد و هوارها تکونش نداد. حتی وقتی بابا با عصبانیت میز رو انداخت. مامان جیغ کشید صداشون هر لحظه بلندتر شد، مثل مسابقه ای واسه این که کی میتونه بیشتر داد بزنه مالاکای با دست اشاره کرد سمت در ما هم بی صدا زدیم بیرون با تندی گفتم: مرسی و دستشو از پشتم که داشت منو به سمت بالا هدایت میکرد کنار زدم .به خاطر توئه که مامان میخواد مجبورم کنه با اونم قرار بذارم. امیدوارم به خودت افتخار کنی داداش بزرگه رومو ازش گرفتم و مستقیم رفتم تو اتاقم و درو کوبیدم.

بیداری عزیزم؟ کنترل رو زدم تلویزیون ساکت شد. نشستم« .آره، بیا تو ».مامان درو باز کرد آروم بست چشماش پف کرده بودن معلوم بود بعد اون دعوای وحشیانه با بابا تازه گریه ش تموم شده . پرسیدم خوبی؟ ساعتها بود داشتین دعوا میکردین لباشو جمع کرد: »پدرت اصلاً راضی نبود از پیشنهادم که بری با اون پسر بیرون. ولی خب... شرط خانواده ی آدام همین بود تا علیه مالاکای شکایت نکنن .لبمو گاز گرفتم .یعنی برای اینکه داداشمو نکشن دادگاه من باید با یکی قرار بذارم؟ این اسمش باج گیریه. واقعاً حال بهم زنه که حتی قبول کردی اگه نری مالاکای به دردسر بزرگی می افته .با نگاه خالی فقط زل زدم بهش می دونی چرا داداشت امروز اون کارو کرد؟ سرمو تکون دادم نه فقط داشتم با آدام حرف می زدم. اون هیچ وقت بهم نمیگه چرا این کارا رو میکنه .مامان آهی کشید و نشست لب تخت دستاشو توی موهای طلایی و پر پشتش کشید؛ هنوز یه تار سفیدم نداشت، در حالی که موهای بابا کاملاً سفید شده بودن .با ما حرف نمیزنه خیلی وقته که نمیزنه حتی وقتی جلوی خودش گریه کردم و ازش خواستم باهام ارتباط بگیره فقط زل زد توی

چشمام... ولی با تو حرف میزنه .شونه مو بالا انداختم آره ما خیلی به هم نزدیکیم .ببخش که اینو می پرسم ولی راستشو بهم بگو عزیزم تا حالا ... آسیبی بهت زده؟ چشام گرد شد، صاف نشستم. چی؟ نه چرا باید بزنه؟ مالاکای مثل ما نیست، الیویا من نمیدونم چرا فکر کردیم میتونیم از پس همچین بچه ای بر بیایم .این قدر مشکل دار و این قدر... نمیدونم کنترل گر، حسود خطرناک حتی وقتی پدرت پیشونیتو می بوسه مالاکای جوری نگاهش میکنه انگار میخواد گلوی بابا تو ببره نمیره پیش تراپیست دست به دارو هم نمیزنه من میترسم چون واقعاً به هر دو تاش نیاز داره.

چرا باید به این چیزا نیاز داشته باشه؟ البشو جوید و گفت: »مالاکای... مشکل داره علاوه بر تمام آسیبهایی که قبل از اومدن اینجا دید و باعث شد دیگه حرف نزنه... از نظر ذهنی هم عادی نیست تا حالا چیزی در مورد ای اس پی دی شنیدی؟ آره، ولی مالاکای روانی نیست یا همچین چیزی فقط ساکته و زود جوش میاره .مامان سرشو تکون داد وقتی پونزده سالش بود تشخیص دادن عزیزم و من و پدرت فکر میکنیم شاید وقتشه از خونه بره الان نوزده سالشه و میتونه خرج خودشو بده

.دندونامو به هم فشار دادم پتو رو کنار زدم و ایستادم نه اگه اون بره، منم میرم ».احمق نشو، الیویا چرا باید همچین کاری کنی؟ مالاکای به آزادی نیاز داره نه محدودیت. وقتی زیر این سقفه باید طبق قوانین ما زندگی کنه پدرت حتی نمیتونه باهاش توی یه اتاق باشه بدون اینکه معذب شه تو نمیتونی بری تو به این خانواده وصلی تو یه وایز هستی قسم میخورم مامان اگه مالاکای بره منم باهاش میرم ».شونه هاشو انداخت پایین نگاهشو دوخت به زمین یه دقیقه طولانی سکوت کرد .باشه. اگه یه بار دیگه خرابکاری کنه دیگه برام مهم نیست چی پیش میاد؛ بهش میگیم باید بره ما بزرگش کردیم بهش لباس دادیم شکمشو سیر کردیم وظیفمون تموم شده حالا بزرگ شده و حق نداره باعث بشه این خانواده بی آبرو بشه .یعنی در مورد منم همین طوری فکر میکنی؟ وظیفه تون تموم شده چون منو بزرگ کردین؟ دیگه لازم نیست مثل پدر و مادر رفتار کنین؟ فقط منو می فروشین به پسر به خانواده ی دیگه تا پول بیشتری گیرتون بیاد؟ خدای من نه تو دختر

منی و همیشه خواهی بود. من از تو نمی ترسم راحت میتونم بچه های دیگه رو بیارم اینجا وقتی تو هستی ولی مالاکای؟ اون واقعاً خطرناکه امروز یه پسر بیچاره رو فقط به خاطر اینکه با تو حرف زد، تقریباً کشت. اگه یکی از بچه های جدید بخواد دوستت بشه، چی؟

اشک داغ روی گونه هام سرازیر شد. مالاکای پسر توئه .هست و من دوستش دارم همه مون دوستش داریم ولی اون خطرناکه غیر قابل کنترل غیر قابل پیش بینی نمیتونه پشیمونی همدلی یا حتی عشق واقعی رو حس کنه اون... یه اسلحست ».دند و نامو روی هم فشار دادم برو بیرون دیگه هیچ وقت در مورد پسرت اینطوری حرف نزن .من فقط دارم از همه محافظت میکنم عزیزم اگه بتونی با مالاکای صحبت کنی، راضیش کنی دارو بخوره یا بره تراپی میشه کمکش کرد وگرنه تهش یا میره زندان یا توی یه دعوای لعنتی کشته میشه حتی به دوربین ها یا شاهدایی که امروز دیدنش فکر نکرد .دستشو در از کرد سمتم عقب کشیدم .با مادر آدام تلفنی حرف میزدم حاضر شده این آخر هفته باهات بره شام قرارت با پارکر رو میذاریم هفته ی بعد .از لای دندونام غریدم چه لطف بزرگی میتونیم فردا بریم خرید لباس یه چیز شیک و خوشگل برات میگیرم .جوابی بهش نمیدم وقتی از اتاق میره بیرون زانوها مو بغل میکنم و مدام حرفاش توی سرم تکرار میشن راست می گفت یه بخش هایی درست بود، مالاکای بعضی وقتا یه جورایی... روانی به نظر میاد. ولی هیولا هم نیست اونطوری که لپ تاپمو باز میکنم و سرچ میکنم ای اس پی دیم مامان سعی میکنه نشون بده .انجمن ها و مقاله های پزشکی رو میخونم و هر چی بیشتر جلو میرم بیشتر به این نتیجه می رسم که شاید مالاکای اون احساسی که من نسبت بهش دارم مثل اهمیت دادن بهش اینکه دلم میخواد باهاش وقت بگذرونم و حس کردن کلی پروانه توی دلم وقتی کنارش میخوابم هیچ وقت نسبت به من نداشته باشه .ولی سریع خودمو جمع میکنم. آخه اون داداشمه معلومه که قرار نیست همون حسی که من دارم رو داشته باشه حس تملکش روی من به خاطر اینه که من خواهرشم نه اینکه بخواد منو ببره توی تخت و بکنتم!

زندگی رو چه جوری میبینه؟ اگه نمیتونه بعضی حسها رو تجربه کنه، یعنی واقعاً چی می فهمه؟ اصلاً براش مهمه که زنده ست؟ هر چی باشه مهم نیست تشخیص دکترها یا برچسب ها چی میگن روانی جامعه گریز یا هر چیز دیگه ای اون برادر بزرگمه و من هیچ وقت ترکش نمی کنم . چند ساعت بعد وقتی همه خوابن از پنجره ی اتاقم بیرون میرم و خودمو روی لبه ی باریک ساختمون میکشم تا به سمت اتاق مالاکای برم یادمه بار اول که این کارو کردم از ترس ارتفاع داشتم سکته میکردم ولی حالا عادت کردم .اون هیچ وقت بالکنشو قفل نمیکنه شیشه ی درو میکشم و میپرم تو .صدای آروم آهنگ از اسپیکرش میاد. صداش اونقدر کمه که هیچ کس توی خونه متوجه نمیشه .هم زمان صدای برخورد وزنه ها نفسای سنگینش وقتی میله ی وزنه رو بالای سرش میبره و عرقی که از سینه و صورتش میچکه... همه ش با هم می لرزونتم همون طور که خودش وقتی منو وسط حیاط در حال تمرین چیر لیدرینگ دید میزنه منم فقط وایستادم و نگاهش میکنم .وزنه رو برمی گردونه سر جاش و میشینه نفس نفس زنان عرق از سر و صورتش می ریزه حوله رو می گیره میکشه روی صورت خیسش فقط یه شلوارک تنشه شکمش کاملاً پیدا و خیس از عرق می درخشه می ایسته حوله رو پرت میکنه یه گوشه و انگشتاشو توی موهای آشفته ش میکشه .سرشو میچرخونه نگاش می افته توی نگام ناخودآگاه دستامو پشت سرم قلاب میکنم و میگم سلام خوابم نمیبرد .میاد جلو بلند و سنگین سینه ش بالا و پایین میره درست جلو پام می ایسته و دست در از میکنه و یکی از بافت های موهام رو میگیره کششو باز میکنه رشته هاشو لای انگشتاش می گیره بعد میبره نزدیک بینیش نفس عمیقی میکشه و چشماشو میبنده

برای ما عادی بودن دیکه از بین رفته بود، چون من دوست دارم وقتی اون این کارو میکنه این کارش آرومش میکنه و به یه دلیلی همین که میدونم آروم میشه منم آروم میشم .یه بار سعی کردم شامپوی خوشبوی توت فرنگیم رو عوض کنم اونم شامپوی جدیدمو پرت کرد سطل زباله و کل سرویس بهداشتیم رو پر کرد از اون شامپویی که خودش دوست داره .با صدای آروم و ارزون میپرسم: امروز چرا این کارو کردی؟ و از پشت مژه هام نگاش میکنم .اون قد بلند عضلاتش و چال

لپ هاش از اینکه برادرمه متنفرم چرا نمیتونه فقط برادر یه دوست باشه یا کسی که تصادفی دیدمش؟ کم کم دارم می فهمم که شاید دل بسته ی مالاکای شدم زمین باید دهن باز کنه و منو بخوره آخه چرا من اینجوریم؟ سکوتش سنگینه نفس هاش دارن آروم میشن بعد از تمرین شدیدش .مامان گفت باید راجب یه چیزی باهات حرف بزنم سرش کمی پایین میاد موهامو رها میکنه و عقب میره .اون فکر میکنه تو نیاز به کمک داری یه روانشناس و یه سری دارو عرق روی لبهاش رو لیس میزنه و دنبال یه حوله ی تازه می گرده میندازه رو شونه ش .پشتش رو به من میکنه و چشم هام میره سمت پشتش پشتش خیلی خوش فرمه یه تتو روی دنده هاش که میاد بالا و از شونه هاش رد میشه .تازه است، چند روز پیش باهاش رفتم تتو بزنیم و نزدیک شش ساعت کتاب خوندم اونم فقط نگام می کرد. وقتی پرسیدم درد داشت؟

سرش رو تکون داد و گفت نه .من ترجیح میدم سنجاق بزنم تو چشمم تا اینکه تتو بزنم کی دوست داره بارها و بارها با سوزن سوراخ بشه؟ نه، مرسی .اون شب بهم گفت وقتی داشتیم فیلم نگاه می کردیم که قراره یه دستگاه تتو پیدا کنه و اسمش رو روی رانم تتو کنه بعد هم رفت سراغ دستم و شروع کرد به قلقلکم دادن و من جیغ کشیدم .آخرش حسابی عصبانی شدم و پاهامو روی هم فشار دادم تا وقتی فیلمو دیدیم .کاملاً رفتار عادی یه خواهر و برادر نه؟

من اون مالاکای شیطون و بازیگوش رو میخوام نه این یکی که راه افتاده سمت حموم و دوش رو باز کرده بر می گرده خم میشه روی آکواریوم شیشه ای که عنکبوت شو چک کنه .سرشو میاره بالا بیا اینجا با تردید جلو میرم و کنار اون وایمیستم همون طور که اون موجود هشت پا رو میبینم داره میره توی سوراخش. اما مالاکای دستشو میبره پایین برش می داره و میذاره رو کف دستش میخوام یه قدم عقب برم که دستمو میگیره و نمیذاره .سیاهی توی چشم هاش منو میخکوب میکنه بدنم می لرزه وقتی دستمو میچرخونه تا کف دستم رو به بالا بشه .عنکبوت رو دستشه در حالی که با اشاره بهم میگه میخوای با اون عوضی قرار بذاری؟

لبمو گاز میگیرم باید برم مامان آخر هفته برام یه قرار شام گذاشته .بینی ش باد میکنه از عصبانیت دوباره با اشاره می گه و اون یکی؟ یه آه بلند میکشم خودت میدونی مجبورم ظاهراً زنای خانواده وایز همینن دیگه نمیتونم نه بگم ».فکش منقبض میشه و من جیغ خفیفی میکشم وقتی دستمو محکم تر فشار میده .خواهش میکنم نکن ...التماس میکنم به زور میتونم ثابت وایسم وقتی عنکبوته از بازوش میاد پایین میره بالا ساعدش و آخر سر میشینه کف دستش .تو رو خدا، لطفا نکن .مالاکای میخواد اون موجود وحشتناک رو بذاره کف دست من سریع دستمو میکشم عقب و همون موقع عنکبوته می افته زمین جیغی که میزنم وقتی درست جلوی پام میدوعه گوشمو کر میکنه .فرار میکنم اونور اتاق و خودمو پرت میکنم روی تختش .هنوز دارم جیغ میزنم که مالاکای می پره روم و دهنمو با دستش می گیره انگشتاش توی گونه م فرو میره با یه حرکت لبهاشو نشون میده یعنی ساکت شو.

ولی من فقط میتونم سنگینی بدنشو حس کنم که افتاده روم و یه چیزی که محکم چسبیده به رانم .اون سفته ... تحریک شده آلتش سفته و داره بهم فشار میاره .به من به خواهرش آب دهنمو قورت میدم همه عضلاتم منقبض میشه تا هیچ حرکتی نکنم، حتی نفس نمیکشم .فکش قفل شده نگاهش نیمه بسته و سنگین رومه میخوام چیزی بگم ولی فقط یه ناله خفه از زیر دستش بیرون میاد .داره سفت تر میشه؟ خدای من... دلم نمیخواد چیزی بگم، چون ممکنه اصلاً ناخواسته اینجوری سفت شده باشه یا متوجه حرارت بینمون نشه یا تغییر هوای اتاق رو حس نکنه در حالی که خودم حس میکنم شرم و هیجان داره شورتمو خیس میکنه و چون دهنمو گرفته فقط دستمو بالا می برم و با اشاره میگم جیغ نمیزنم .ولی همون موقع دوباره حسش میکنم و قبل از اینکه از روم بلند بشه بدنشو فشار میده پایین جوری که آلتش درست وسط پام کشیده میشه لیمو گاز میگیرم تا صدای ناله مو خفه کنم .من مریضم... خیلی مریضم. اون احتمالاً عمدی این کارو نمیکنه ولی من؟ من دارم حشری میشم و میخوام دوباره بین پام فشار بده و حسش... آره قطعاً معلومه که حسابی خوش دست و بزرگه .میشینم و میخوام بگم اگه بخواد میرم توی اتاق خودم میخوابم ولی کلمات توی گلوم گیر میکنه وقتی به برجستگی کلفت و واضحی که از زیر شورتش

زده بیرون نگاه میکنم. حتی سعی نمیکنه قایمش کنه همون طور که موزیک هنوز توی اتاق پخش میشه و اون عنکبوت زشتش داره از بازوش میره بالا تا شونه ش .نگامو میکشم بالا سمت صورتش... فکر کنم فهمید به آلتش زل زدم .اون همین الان مچ خواهر کوچیکشو در حالی گرفت که برای سایزش آب از لب و لوچه ش راه افتاده.

یعنی امشب از این بدترم میشه؟ سرشو کمی کج میکنه دستاش مشت میشن کنار بدنش بعد بالا میاره و با اشاره میگه :برو تو تخت الان میام .تختشو نشون میده و برمیگرده تا عنکبوتشو بذاره توی آکواریوم بعدم میره سمت دوش .پوست تنم مورمور میشه دلم پر از پروانه ست پاهامو بی اختیار به هم می مالم و میرم زیر لحاف و منتظرش میمونم بوی خودش توی رخت خوابه و همین بو منو دیوونه تر میکنه .دستمو میبرم بین پام یه نالهی آروم ازم در میاد وقتی خیسیمو لمس میکنم چشمام فقط به در حموم دوخته شده جایی که الان اون لخته خیس و داغ همون طور که دو تا انگشت میکنم داخل فقط تصور میکنم دوباره روم خوابیده دستگیره در تکون میخوره سریع انگشتامو بیرون میکشم دلم میخواد ادامه بدم ولی مجبور میشم متوقف شم چون میاد بیرون یه شلوارک تازه پوشیده موهای مشکی و موج دارشو با حوله خشک میکنه و بعد حوله رو میندازه توی سبد لباس چرک میاد کنارم تو تخت ریموتو بر می داره و تلویزیون روشن میکنه زانوش به پای من میخوره ولی عقب نمیکشه رونش محکم به رون من چسبیده ذهنم فقط پر از اینه که یعنی میفهمه انگشتام هنوز خیسن؟ یا اینکه بین پام داره بی خود و بی جهت می لرزه و چیزی میخواد

.خودش رو .میخوام بزنم تو صورتم که چرا همچین فکری میکنم .میگم قول بده دیگه کسیو نزنی .سرشو تکون میده نه .چشمامو ریز میکنم و دست به سینه ازش فاصله می گیرم جیغ میزنم وقتی زانومو میگیره و دوباره میکشه سمتی خودش با اشاره میگه لوس بازی در نیار

میگم هر دفعه دعوا راه میندازی مامان احتمالاً میره برام یه خواستگار دیگه میاره. اون میخواد منم جوون ازدواج کنم چون خودش همین کارو کرد .سرشو محکم میچر خونه سمتم چند تا قرار برات گذاشته؟ چهار تا رفتم تا حالا دو تای دیگه مونده خوش به حالم ».صاف میشینه چهار تا؟ یعنی رفتی قرار؟ چشمامو میچرخونم و پوف میکنم. خب من هجده سالمه .خب که چی؟ باهاشون

خوابیدی؟ نفس تو سینه م حبس میشه این حرفا رو با تو نمیزنم میخواد دوباره علامت بده ولی دستشو می قایم و انگشتامو بین انگشتاش قفل میکنم .فیلمتو نگاه کن مالاکای وگرنه میرم اتاق خودم نمی دونم چطوری خوابم میبره ولی وقتی بیدار میشم چند ساعت گذشته و بدن مالاکای کامل چسبیده به کمرم بازوهای قویش دورم حلقه شدن نفسای آروم و گرمش روی گردنم میخوره و همون حسای لعنتی ممنوعه دوباره توی بدنم بیدار میشن .

خواب به چشمم نمیاد به خصوص چون آلتش مثل سنگ سفته و داره به باسنم فشار میاره . دستاش محکمتر دورم حلقه میزنن و من... من عمداً یه ذره تکون میخورم، باسنمو می مالم به آلتش .خشکم میزنه من... همین الان باسنمو مالیدم بهبه آلت داداشم که خوابیده؟ تکون میخوره دستش سر میخوره روی رون داخلیم فشار میده و من ناله خفه ای میکنم وقتی انگشتاش توی پوستم فرو میره دلم میخواد دستشو بگیرم بالاتر بکشمش بذارم روی وسط پام و حس کنم لمسشو... دیوونه شدم؟

از روی شونه نگاش میکنم و یخ میزنم چشم هاش بازن داره زل میزنه بهم .بیدارت کردم؟ سعی میکنم به آلت سفتش یا دست سنگینش روی رونم اشاره نکنم. سعی میکنم عادی باشم .سرشو تکون میده نه .هنوز دارم از روی شونه بهش نگاه میکنم که دستش محکمتر روی رون داخلیم فشار میده و منو بیشتر به سمت خودش میکشه آلتش محکمتر بین پام فشار میاره من پامو یه ذره باز میکنم .این که از همچین چیزی حشری شدم یعنی دیوونه ام. شاید واقعاً منم باید برم پیش روانشناس یهو دستشو از رونم بر می داره میره سمت پیژامه م دکمه ی بالاش با یه تکون باز میشه .ولی درست همون لحظه ول میکنه و خودش رو به پشت میندازه دستش هنوز زیر منه کف دستشو میکشه روی صورتش دوباره نگام میکنه بعد چشماشو میبنده .بر می گردم سمتش خودمو می چسبونم به پهلوش اونم منو کنار نمیزنه حتی وقتی پامو میندازم روی رونش خودش دستشو میذاره روش که همونجا بمونه .شلوارک پوشیدن بدترین تصمیمم بود... یا شاید بهترین پوست به پوست آتیش زیر پوستم حس میکنم نفسم به زور کنترل میشه اونم انگار داره فکر میکنه اخماش تو هم زبونشو میکشه روی لب پایینش و با دندون میگیرش بعد دستمو می گیره بدون این که

نگام کنه منو نزدیک تر میکشه چشمام گرد میشه وقتی دستمو از روی شلوار میزاره روی آلتش . زمزمه میکنم: »مالاکای ...ولی انگشتام خودشون دور ضخامتش قفل میشن .هیچ جوابی نمیده، حتی نگامم نمیکنه دوباره اسمشو میگم دلم میخواد نگام کنه یه نشونه بده، یه کلمه... ولی به جای اون ضخیم تر میشه سخت تر و یه کم خودش رو فشار میده توی دستم.

میخوام دستمو بکشم بیرون ولی همون لحظه چشم هاشو باز میکنه و نمیذاره صدای لرزونم در میاد من خواهر تم ما ... نمیتونیم، مالاکای خواستن یه چیزه انجام دادنش یه چیز دیگه ست . چشماشو میبنده لگنشو کمی بالا میاره دستامو میکشه روی خودش دوباره انگشتامو دورش قفل میکنه و تکون میده .بلندتر میگم ما خواهر و برادریم ولی اون گوش نمیده دستمو بالا میبره سمت خط شکمش پوست داغ و محکم زیر انگشتام .بعد دوباره میکشه پایین سمت گرماش ...دلم میخواد لمسش کنم دلم میخواد حالشو خوب کنم ولی همزمان یادم می افته این یه گناه بزرگه . اگه من این کارو بکنم اونو هم آلوده میکنم .قبل از این که به پوست صاف و داغش برسم دستمو میکشم عقب .با قاطعیت میگم نمیشه خودت میدونی این غلطه اون سرشو کج میکنه علامت میده پس باسنتو بهش نمال تا دعوتشو قبول نکنم .دهنم باز میمونه نمیتونم حتی یه کلمه بگم اونم دوباره چشماشو میبنده دستشو زیر سرش می ذاره ولی برجستگیش هنوز معلومه دهنم خشک میشه آب دهنمو قورت میدم... یا شاید ...آب دهنم زیاد میشه .سرشو یه ذره کج میکنه و میبینه هنوز زل زدم به آلتش گیر افتادم .لبامو به هم فشار میدم و دراز میکشم .تو منو به چشم خواهرت میبینی؟ بدون این که نگام کنه دست آزاد شو بالا میاره و آخرین جمله رو با اشاره میگه :تو مال منی.

فصل پنجم-الیویا

از اون شب به بعد، بغل کردنامون عوض شد .نگاهش همونه، ول ی یه چیز دیگه هم توش هست، یه جور نیاز عمیق، یا شاید نفرت از چیزی که نزدیک بود بینمون بشه. راستشو بخوای نم ی دونم عصبانیه، گیجه یا پشیمون . آخرش اون بود که خواست دست خواهرشو بکنه تو شلوارش... ول ی بعدش این من بودم که خودمو بهش مالیدم .هر وقت به اون شب دو ماه پیش فکر می کنم، می خوام سرمو بکوبم به دیوار . هنوزم همهجا با هم می چرخیم. هنوزم به عنکبوت پشمالوش نزدیک نم ی شم. و وقت ی م ی خوابیم، چه تو تخت من چه تخت اون ، بغالمون گرم تر شده، پاهامون بهم گره میخوره و خوابم کنار اون خیل ی عمیق تره. هر دومون می دونیم این کارا درست نی ست . اگه مامان و بابا بفهمن، د یوونه می شن .ماالکای هم اینو خوب می دونه. یه بار صبح مامان در زد و اون مجبور شد قِل بخوره زیر تخت من، در حالی که مامان داشت دوباره راجع به بردنش پیش روانشناس باهام حرف می زد. آخرش هم ازم تشکر کرد که با آدام و پارکر سر قرار رفتم، و پرسید از کدوم بیشتر خوشم میاد .وقتی گفت منو دیده دارم اونا رو می بوسم، م ی خواستم همون جا یه چَک بزنم تو صورتش .ماالکای نزدیک دو هفته باهام حرف نزد. افتضاح بود ، سکوت، تنهایی، ب ی حوصلگی .

بعدش رفتم خونه آب ی واسه اینکه شب رو اونجا بخوابم. نصفه شب بیدار شدم د یدم ماالکای داره از پنجره میاد تو. دستشو گذاشت روی دهنم و مجبورم کرد باهاش بیام. آخرش تو تخت خودم خوابیدیم. اون سریع خوابش برد، ول ی من تا ساعت ها بیدار بودم، میل به لمس کردنش داشت دیوونه م می کرد، یه فشار تپنده درست بین پاهام، همزمان که صدای خر و پف آرومش تو گوشم بود .کسی این صحنه رو ندید ولی همون جا آروم، یه بوسه روی گ ونه ش زدم، انگشتامو الی انگشتاش قفل کردم، و وقتی کنجکاوی به من غلبه کرد... دستمو از روی سینه ش، کشیدم پایی ن سمت شکمش، تا انگشتامو ببرم زیر کمر شلوارش .لمسش نکردم، نه واقعاً. فقط پوست نرمشو حس کردم، بعد هم وقتی تکون خورد، سریع دستمو کشیدم عقب. ولی واقعیت اینه که دلم می

خواست ادامه بدم. دلم م ی خواست لمسش کنم، بدون فکر کردن به عواقبش .واقعاً بده؟ اینکه وقتی خواب بود دست بهش زدم؟ من زیادی دارم بهش م ی چسبم؟ گوشیم ویبره می خوره، یه آه می کشم وقت ی م ی بینم کیه .پارکر: کجا قراره بری سفر؟ می تونی چند ساعت جیم بزن ی بیای؟ من: هشت ساعت باهات فاصله دارم .پارکر: کی برمی گردی؟

من: دوشنبه. ولی کل هفته سرم شلوغه .پارکر: خب، هر وقت شد می بینمت .صفحه ی گوش ی رو خاموش م ی کنم و سرمو تکون میدم، زل می زنم بیرون؛ چراغهای شهر و ساختمونا کمکم جاشونو می دن به درختا و جنگال .ماالکای کنارمه نشسته، همهی وسایل کمپینگ عقب ماشین چپونده شده و کیسه خوابا هم بینمون قرار گرفته. داریم می ریم آخر هفته یه جایی که بابا خی لی دلش می خواست تو کوهستان ببینه، و خب ما هم مجبوریم همراهش بیایم. وقت خانوادگ ی و از این چرت و پرتا .شاید فکر کنین با این همه پولی که مامان بابا دارن، با اون خونه ی الکچری و کل ی ماشین، حداقل باید یه کاروان داشته باشن یا حداقل با وانت بیان که همهچی جا بشه، ول ی نه! بابا میخواد کمپینگ عادی تجربه کنه و نتیجه اش اینه که نصف وسایل رو ریخته پشتمون و له شدیم .خسته ام، چون دیشب درست نخوابیدم.

ماالکای با دوستاش رفته بود بیرون و صبح زود تازه برگشت .ساعت شیش از پنجره ی اتاقم اومد تو، بوی سیگار و مشروب می داد، چشم هاش قرمز و مثل مست ها تلوتلو م ی خورد سمت تخت. چراغ رو روشن کرد و شروع کرد با زبان اشاره چ یزی گفتن، ول ی اون قدر مبهم بود که هیچ ی نفهمیدم. هی وسط اتاق تاب م ی خورد و با کالفگ ی دست تو موهاش می کشید و هی سع ی م ی کرد باهام حرف بزنه و نم ی شد .آخرش فقط کمکش کردم هودی و شلوارش رو دربیاره، یه لیوان آب دادم بهش و خودمو انداختم رو سینهش خوابیدم، بازوش دورم بود. وقتی دوباره بیدار شدم، دیگه رفته بود و بابا داشت با مشت به در اتاق م ی کوبید که زود باش برای آخر هفته وسایل کمپ رو جمع کن . افتضاحِ محض .گوشیم دوباره ویبره می خوره، دندونامو روی هم م ی سایم .ماالکای: دستمو بگیر .سه بار می خونمش، بعد بهش نگاه م ی کنم ولی اون هنوز زل زده به گوشی ش .ماالکای: تابلو نکن .من: چرا می خوای دستمو بگیری؟ ماالکای: مگه باید دلیل داشته باشه؟ دستمو بگیر وگرنه به مامان میگم وقتی خواب بودم به آلتم دست زدی .نفسم م ی گیره،

بابا از جلو سرشو م ی چرخونه: »خوب ی فرشته ؟ »میگم: »آره، عالی ام »من: تو بیدار بودی؟ ماالکای: من همیشه بیدارم. دستتو بده لعنتی

. من: نه وقت ی میتونن ببینن .ماالکای کنارم تکون م ی خوره، یواش نگاه می کنم می بینم پیراهن فالنلشو درآورد و انداخت بینمون .نفسم بند میاد وقت ی دستمو می کشه زیر اون لباس و انگشتامونو قفل می کنه. مامان بابا هیچ بویی نمی برن، ول ی گونه هام داغ شدن و گلوم خشک . اون فشار میده، منم محکم تر فشار میدم و سریع چشممو می دزدم وقت ی مامان صدای را دیو رو کم میکنه: »ساندویچایی که رو میز گذاشتم برداشتی؟ »میگم: »آره، تو کیف ماالکای گذاشتم« «دستمال کاغذیها چ ی؟ »بابا میگه: »آره، انقد نگران نباش« »ولی خیل ی از خونه دوریم. اگه یه وقت یه بچه ی سرراهی اورژانس ی آوردن چ ی ؟ »بابا جواب میده: »برم ی گردیم دیگه. آنتن هم داریم، پس شروع نکن به نگر ان شدن، عزیزم »بابا همیشه بهش میگه عزیزم، و من هر بار جا می خورم. چیزی از زندگی قبل از اینکه بیام خونه ی وایزها یادم نمیاد، ول ی این کلمه همیشه حالمو بد می کنه، فکر م ی کنم یه جور محرکه برام. خوشحالم تنها چیزی که یادم میاد ترس از تاریک ی و صدای بلن ده .مامان یه آه می کشه و برمیگرده و به برادرم نگاه م ی کنه» .دیشب کجا بودی ؟«

ماالکای مستقیم نگاشو می دوزه به مامان و دستمو ول نمیکنه . وقتی مامان می بینه جواب ی نمی گیره، چشماشو می چرخونه و دوباره روبه جلو نگاه می کنه. »گاهی حس میکنم دارم با دی وار حرف میزنم. دیشب تو اتاقش نبود »مامان دوباره نگاهشو می چرخونه : »با اون دختر بلوند بیرون بودی؟ »من جا م ی خورم و سعی م ی کنم دستمو از دستش بکشم، ول ی اون محکم نگه م ی داره و مامانو نادیده میگیره .بابا یادآوری میکنه: »نه، اون هیچوقت باهاش بیرون نرفت، یادته؟ دختره ازش میترسید »یه حس رهایی بهم دست میده و نگاش می کنم؛ ماالکای داره با دقت به واکنشام نگاه میکنه

. زیر لب میگم: »الزم نیست باهاشون اینجوری باش ی »و آروم می پرسم: »دیشب کجا بودی؟ قبل از اینکه بیا ی روی تخت من »دستش رو از دستم بیرون میکشهو و با زبان اشاره میگه: با

دوستام بودم. قبال بهت گفته بودم چون بابا صدا رو روی رادیو زیاد میکنه، من هم با زبان اشاره جواب میدم: خوش گذشت؟ نه اصال .چرا؟ اون یه پوزخند میزنه و دوباره نگاهشو میدزده، دستشو می ذاره زیر فالنل بینمون ، منتظر میمونه . وقتی که منم دستمو زیر فالنل میبرم لبخندش بزرگ تر میشه. دست همو میگیریم، در سکوت، مامان هم داره آهنگ می خونه .ماالکای دوباره تو گوشی ش تایپ م ی کنه و گوش ی من ویبره می زنه .ماالکای: عصبی شدی. چرا؟ من: نمی دونم داری درباره چی حرف می زنی .ماالکای: خواهر کوچولوی من حسودیش شد؟ اخم م ی کنم و صفحه مو خاموش می کنم، بعد نگاه م ی کنم و می بینم داره ب ی صدا می خنده، چال گونه هاش فرو رفتن .نگاهش که ب ه نگاهم گره خورد زیر لب گفتم: »کله خر »نمیدونم ک ی خوابم برد، ول ی وقتی ماشین یهو وسط ناکجاآباد ترمز کرد، با یه پرش از خواب پریدم .شصت ماالکای هنوز روی دستمو نوازش میکنه، دستم هنوز روی رانش ه، و فالنل هنوز دست هامونو از دید مامان و بابا مخفی کرده .دستامونو رها م ی کنیم و اون با اشاره میگه: »خر و پف ت رو شنیدم. حتی با وجود آهنگ مسخره ی مامان »چشم هامو تنگ م ی کنم. »من که خر و پف نم ی کنم »بابا میخنده و میگه: »چرا میکنی، فرشته »مامان هم اضاف میکنه: »و کار برازنده ای برای یه خانم نیست »توی دلم یه دور به همشون لعنت میفرستم .بابا شروع م ی کنه، کمربندشو باز م ی کنه و سمت ما م ی چرخه، من صاف م ی شینم. »ماالکای، میخوای تو چادر با من باشی یا با خواهرت ؟ دو تا چادر دو نفره داریم »یکم عجیبه که اینو پرسید. چرا وقتی با بابا کنار نمیاد باید باهاش تو یه چادر باشه؟ اونا خیل ی کم حرف میزنن، یا اصالً نم ی زنن .ماالکای بدون اینکه سرشو از گوشی بلند کنه، به من اشاره می کنه و دوباره با شصتش تایپ م ی کنه« .خب، بچه ها باهم، منم با مامانتون »مامان میپرسه: »چرا یه چادر بزرگ نخریدی؟ »بعدش شروع میکنن به بحث کردن سر چادر، منم سعی میکنم صفحه چت ماالکای رو نگاه کنم، ول ی از زاویه من، فقط یه ایموج ی و یه میم از دوستاش پی داست .

همه دوستاش ترسناک به نظر میان. یه بار مجبور شدم برم دنبالش وقتی مست بود. اونا موسیق ی متال گذاشته بودن، موهاشونو سیخ سیخ ی کرده بود ن و صورتاشون پر از پیرسینگ بود . منم با لباس چیرلیدرینگ توی مسیر ماشین رو منتظرش بو دم، اونا طوری نگاهم میکردن انگار من عجیبم. برعکس مدرسه، که همیشه اونا بچه های طرد شده بودن .همون شب یک ی از دوستاش

سع ی کرد باهام الس بزنه و ماالکای درجا زد تو ی صورتش. از اون به بعد هیچکدوم سمت من نی ومدن. گاهی خی لی خشن م یشه .شاید عجیب باشه ولی خوشم میاد ول ی بخاطر من دعوا میکنه، البته به جز آدام. چون اون هیچکار اشتباهی نکرده بود و توی قرارامون خیل ی مهربون و دستپاچه بود. هنوزم نمیدونم چرا ماالکای بهش حمله کرد .وقتی دوتا تا چادر رو زدیم و آتی ش کوچیک ی بینشون روشن کردیم، هوا تاریک شده بود و ستاره ها برق میزدن .صدای ترکیدن هیزم فضارو پر کرده بود. مامان کیسه خواب رو روی شونه ش انداخته بود و با لبخند به من و ماالکای نگاه میکرد، که سع ی میکردیم مارشملو کباب کنیم و هر دفعه هم خراب میکردیم .رانش به رانم چسبیده بود و من شدیداً حواسم به این نزدیک ی بود. فکر می کردم شاید مامان و بابا هم متوجه بشن. ول ی اگه هم فهمیدن، چیزی نگفتن. فقط داشتن با هم حرف میزدن، در حال ی که ماالکای بزرگترین مارشملو رو انتخاب کرد و گذاشت سر س یخ واسه من .بابا: »کی می خواد یه قدم ی بزنیم؟ »مامان دستشو بلند م ی کنه: »بیا، فکر کنم از کنار صخره ستارهها بهتر دیده م ی شن. شما هم میاید بچه ها؟ »ما هجده و نوزده ساله هستیم، ولی هنوز مارو بچه ها صدا م ی کنه. هر دو سرمون رو تکون می دیم که نه .به محض اینکه از دیدمون دور شدن، ماالکای یه سی گار درمیاره و روشن م ی کنه، دودش تو هوا میره و آرنجاشو روی زانوهاش تک یه میده. وقت ی دید دارم به سیگار بین لبهاش نکاه میکنم با اشاره بهم گفت تو نمی تون ی بکشی، فقط نگاه کن .میگم: »من نمی خوام. سیگار برات بد »انگار که نمیدونم کل دو سال گذشته رو سیگار کشیده« . مثل این م ی مونه که برای مردن پول بدی »ماالکای بیصدا م ی خنده و یه پک عمیق م ی زنه .بعد از یه سکوت کوتاه، انگار چیزی توی وجودش تغییر کرد، سیگار نیمه کشیدهشو پرت م ی کنه و بلند میشه.

من نگاش می کنم، قبل از اینکه فرصت فکر کردن داشته باشم، دستمو میگیره و بلندم میکنه و منو با خودش میکشه سمت چادرمون .تقریباً میخورم زمین، ول ی دستش محکم نگه م می داره و کمکم م ی کنه روی پام بمونم .اون دستمو نگه می داره و چادر رو باز م ی کنه تا من اول برم داخل .میگم: »چه خبره؟« و نگاه ی به بیرون میکنم که ببینم والدینمون برگشتن یا نه . ماالکای

با اشاره میگه: »برو تو، وگرنه خودم میندازمت داخل »اخم میکنم و دست به سینه می ایستم: »نه، تو این کار رو نمیکن ی »ولی تهدیدش رو عمل ی می کنه و جلوی ژاکتم رو میگیره منو پرت میکنه داخل رو ی کیسه خواب» .خدای من، ماالکای! الزمه همیشه انقد خشن باش ی ؟ «با اشاره میگه: آره، تو هیچوقت گوش نمیدی. کله خرِ لجباز» .بی ادب. حاال میخوای چیکار کنیم؟ حالت خوب نی س میخوای بخواب ی؟ « شاید میخواد مثل همیشه قبل از خواب بغلش کنم .تا حاال نشنیدم داداش کس ی انقد وابسته باشه که هم یشه بخواد کنار خواهرش بخوابه، اما وقت ی یهو دستم رو روی آلتش گذاشت، همه چیز بینمون عوض شد.

همون جایی که قبالً باسنم رو بهش مالیده بودم، اون لحظه متوجه شدم که از اینکه دستم روش باشه لذت میبرم .خدای من. .. مدام یادم میره که اون شب اون اتفاق افتاد و بعد گونه هام همهاش گرم و مور مور میشه . چراغ روشنه، پس م ی بینم که اون زانو می زنه جلو من و با زبان اشاره میگه: م ی تونم ببینمت؟ »می خوای منو ببینی ؟ «سرش رو تکون میده و نزد یکتر میاد، یقه ی ژاکتم رو می کشه پایین . دوباره اشاره میکنه: بدون ا ین . بعد دستش رو میاره روی پام و پارچه رو لمس کرد و ادامه داد: و اینا ...چشمام گرد میشه. »چرا؟ »بخاطر نزدیک ی زیاد نفسش رو روی صورتم حس م ی کنم .با اشاره میگه: م ی خوام ببینمت.

قول می دم دست نزنم .با خودم غر زدم: »الزم نیس منو ببینی، مطمئنم قبالً دخترای زیادیو بدون لباس دیدی ».چرا یهو حسودیم شد؟ ولی مکث می کنم وقتی سرش رو به معنی نه تکون میده» .تا حاال ندیدی؟ «با اشاره میگه: نه، می خوام بدن تو رو ببینم. چرا بهم نشونش نمیدی؟ درحالی که با زیپ کیسه خواب بازی میکردم گفتم: »اگه مامان و بابا ببیننمون چی ؟ میدونی که اشتباهه »نمیبینن. صدا پاشون رو میشنویم اگه بیان« . اما... من... واقعاً؟« با بی تفاوتی بهم خیره شد» . من خواهرتم «اشاره کرد: خودت میدونی داری شعار میدی لباس هات رو در بیار، اولی ویا .لبم رو گاز م ی گیرم: »باشه، اما با یه شرط »با دقت و منتظر نگاهم می کنه« .یه بازی کنیم، من ازت سوال می کنم، اگه صادقانه جواب بدی، من یه چیزی در میارم.

اگه جواب ندی یا بفهمم داری دروغ میگی ، اون وقت تو یه چیزی در میاری »اشاره کرد: باشه، یه سوال بپرس . میشینم و زانوهامو بغل می کنم. »دیشب مواد مصرف کردی؟ »آهی میکشه: آره... بعض ی از دوستام امتحان م ی کردن، منم انجام دادم . آستین ژاکتمو می کشه. و اشاره میکنه: اول اینو دربیار« .فکر کنم خودم باید تصمی م بگیرم اول چ ی دربیارم، ممنون »و یکی از کفش هامو پرت م ی کنم کنار. »و اینکه مواد نکش، خیل ی بده، خیل ی بدتر از سیگار کشیدن »بی صدا م ی خنده. کاش می شد صدای خندش رو بشنوم. مطمئنم صدای عمیق و گیرایی داره. از روی لبخندش م ی فهمم که شنیدنش یا قلبم رو آب م ی کنه یا حسابی تحریکم میکنه» .یادت مونده چطور حرف بزنی؟ یعنی می دون ی چطور کلمات رو تلفظ کنی؟ «یه کم... مدت هاست بلند حرف نزدم . چشماش رو می چرخونه وقتی یکی دیگه از کفش هامو پرت می کنم کنار . »صدات کلفته؟ «سرش رو از این طرف به اون طرف تکون میده و اشاره میکنه: فکر کنم باشه . ژاکتمو درمیارم و زیرش ت ی شرت تنگم پیداست. مردمک چشمش باز میشه؛ نگام می کنه انگار قبالً منو با تی شرت ندیده. بعض ی وقت ها من توی اتاقم لباس خواب میپوشیدم و بارها منو دیده، پس چرا نگاهش طوریه که انگار م ی خواد منو بخوره؟ شانسمو امتحان میکنم و م یگم: »میتونم صداتو بشنوم؟ مثال فقط اسمم رو بگو. یا بخند »

نه .ساکت م ی مونم و اون نزدی ک میاد و اشاره میکنه: بای د یه چیزی دربیاری« .تو گفت ی نه، پس تو باید ی ه چیزی دربیاری »من صادقانه جواب دادم . یه خنده ی کوتاه تو دماغ ی میکنم و سرم رو تکون می دم، یه جورابمو درمیارم. چشماشو تنگ میکنه و نگام میکنه« .تو منو مثل یه خواهر میبین ی؟ آخه خیلی از دوستام برادر دارن و خب... اونا مثل ما نی ستن. مثال نمیتونم تصور کنم که همچین باز ی با هم کنن، یا همو بغل کنن جوری که ما انجام می دیم. پس سوالم اینه، من برات مثل یه خواهرم؟ »لپش رو از داخل گاز م ی گی ره، جا بهجا میشه و فالنلش رو درمیاره، می اندازه روی ژاکتم. رنگ صورتی مالیم من در مقابل مشک ی اون مثل نماد ماست، اون دختر معصوم تیم چیر و اون پسر قد بلند و مرموز سیگاری که لباس هاش همیشه با موی مشک ی ش ست میشه، کسی که همه وقتی می بیننش یا ازش فاصله می گیرن یا غرق تماشاش میشن .وقتی مامان و بابا پیشمون هستن، ما فقط مثل یه خواهرو برادریم ول ی وقتی تنهاییم، مثل االن، خیل ی شرایط عجیب میشه . با تردید نگاهش کردم: »نمیخوای سوالمو جواب بد ی؟ »

نه .انگشترهاشو م ی چرخونه و بعد با اشاره میگه: سواالتت خسته کنندهست .چشمامو می چرخونم، با اینکه درونم مثل آتشفشان داره می سوزه از اینکه جواب سوالمو نمیده. شاید سوالم بی موقع بوده، یا اونم مثل من یه راز داره.

» پیرسینگ داری؟ «سوال مسخره ایه، با توجه به اینکه ص ورتش صافه، گوشاش خالیه، و فکر نمی کنم نوک سینه ش هم چیزی داشته باشه ...آره .اخم م ی کنم و چشمامو رو بدنش می چرخونم» .چی ؟ کجا؟ «دستش رو پشت گردنش میبره، ت ی شرتشو درمیاره و موهاشو به هم م ی ریزه. تی شرتو پرت م ی کنه سمت صورتم. بوی قوی عطر صندلش وارد بینی م میشه و سع ی م ی کنم که نش ون ندم هیجان زده شدم. حس میکنم گونه هام گرم شدن .نمی تونم جلوی نگاه کردنم به سینه شو بگیرم، عضالت شکمش که توی حالت نشسته کشیده شدن، تتوهاش ...چرا زل زدی؟

با صدای کوتاه میگم: »زل نزدم »دروغگو » . اگر مامان و بابا برسن و ما رو ببینن شوکه میشن « شانه باال انداخت و اشاره کرد: چیز دیگه ای ازم بپرس .اینکه اون اصالً نگران گیر افتادنمون نیست یه جورایی اعصابم رو خرد می کنه. شاید براش مهم نباشه که چه عواقبی داره، اما من وجدان دارم و برام مهمه که اونا چی فکر می کنن .به خصوص که مامان می خواد بین آدام و پارکر یکیو بهعنوان خواستگارم انتخاب کنم. یعنی، هر دوتاشون یه نه بزرگ برام هستن، ول ی مجبورم انتخاب کنم» .چرا م ی خوای منو ببینی؟ « قبالً گفتم. می خوام بدن تو رو ببینم . صورتم گرم میشه و مطمئنم که متوجه شده گونه هام سرخ شده« .چرا؟ قبالً که منو با مایو د یدی، اون یه بار هم که وارد حمومم شدی »...اون موقع جیغ کشیده بودم، اما انگار اصالً براش مهم نبود؛ یه حوله به سمتم گرفت و تکیه داد به سینک، منتظر شد تا کارم تموم بشه. داخل اتاقش حموم خودش رو داشت، ول ی ما تازه بیدار شده بودیم، هر دو عرق کرده، به خاطر اینکه شب قبل همو بغل کرده بودیم و اینکه براش مهم نبود بره اتاق خودش« .میخوام همه ت رو ببینم »این چند کلمه بدنم رو منفجر می کنه و مغزم قفل می کنه، نبض تو گوش هام می زنه. با تردید تی شرتمو درمیارم و کنار لباسش م ی اندازم، از خودم متنفر که ی ه سوتین اسپرت پوشیدم و نه یه مدل قرمز توری که حداقل سینه هامو بهتر نشون بده .سرش رو تکون میده: یک

ی دیگه. من دوتا جواب دادم .منطق میگه شلوارمو هم دربیارم تا فقط تو لباس زیرم بشینم، ولی وارد مسیر خطرناک ی شدم

وقتی بند سوتین اسپرتمو از سر درمیارم و جلوی سینه م نگه م ی دارم .با اشاره میگه: بده ش به من .و سع ی م ی کنه پارچه ای که منو پوشونده برداره، اما من محکم تر نگه می دارم .نوک سینه هام سفت شدن، و مطمئن نی ستم بخاطر سرمای کوه ها باشه یا بخاطر اینکه حساب ی تحریک شدم که دارم جلو ی برادرم لباس درمیارم. اگه سوتینمو بهش بدم، سفتیشون و قرمزی پوستم رو م ی بینه، و درسته که دلم میخواد ببینه، ول ی ممکنه کل این بازی اشتباه باشه . ممکنه فکر کنه یهویی خی ل ی هات شدم و خوشش نیاد از این قضیه. آره، دلش می خواد منو ببینه، اما شاید فقط کنجکاوه بدن دخترا رو ببینه. یا شاید داره باهام بازی م ی کنه .خونده بودم کسایی که اِیاس پی دی دارن دوست دارن با ذهن آدما بازی کنن. ی عنی ماالکای داره این کارو با من م ی کنه؟ »قول بده نخندی «چرا باید بخندم؟ «اونا... کوچیکن »با خشونت با اشاره میگه: نشونم بده یا مجبورت میکنم .راستش، فکر کنم از این خوشم اومد« . مثل غارنشینا رفتار نکن » سوتین اسپورتم م ی افته رو ی پام و نگاهمو میدزدم، چشمهامو می دوزم به چراغ ی که از سقف چادر آویزونه، در حال ی که مطمئنم صورتم قرمزترین رنگ ممکن شده، مثل توت فرنگ ی یا گوجه .اون درست جلومه و سینه هام آزادن. نوکاشون سفت شدن و بدنم شروع به لرزیدن کرده، اما فکر نکنم تقصیر سرما باشه. بی ن پاهام درد احساس میکنم و وقتی دوباره به چشماش نگاه م ی کنم، نگاهم میافته پایین و می بینم برجستگ ی شلوارش داره هر لحظه سفت تر میشه . دستاش تقریباً به همون اندازهای می لرزه که من م ی لرزم . با اشاره میگه: یه سوال دی گه بپرس .میخوام خودمو بپوشونم، زانوهامو بغل بگیرم، کاری که همیشه وقتی مضطربم میکنم، اما ناخنامو توی کف دستم فرو می کنم و سعی م ی کنم فکر کنم.

مغزم اصالً کار نم ی کنه، مخصوصاً وقت ی سینهی برهنهش زیر نور چراغ باال و پایین میشه . با تندی با اشاره میگه: لعنت ی یه سوال بپرس اگه یه سوال آسون بپرسم، دیگه تقریباً لخت می شم . پس یه سوال سنگین م ی پرسم، م ی دونم جواب نمیده و مجبور میشه یه تیکه دیگه لباس

دربیاره، شا ید شلوار گرمکنشو . صدام می لرزه و می پرسم: »چرا تو پمپ بنزین به آدام حمله کردی ؟ ما فقط داشتیم حرف م ی زدیم، که تو ریختی وسط و دیوونه بازی درآوردی »میخواست چیزی رو که مال من بود بگیره .جواب دادم: »من مال تو نی ستم »و همون لحظه پشیمون میشم، چون سایه ای روی صورتش می افته . بیشتر عصبانی ش کردم: »من خواهرتم، فقط همین. ما بچه های وایز هستیم »نه. وقتی بچه بودیم مال من بودی، و االن هم مال من هستی. همیشه مال من خواه ی بود

. دوباره ازش پرسیدم: »منو به عنوان خواهرت میبینی؟ »قانون بازی خودت رو نشکن. من قبالً به این سوال جواب دادم .قلبم توی سینه م میلرزه. با صدای خیل ی آروم میگم: »باشه »سوراخ های بینیش باز میشه، فکش قفل می کنه و نگاهش میره سمت شلوارم. یه نفس عمیق میکشم، انگشتامو می ذارم تو کمربندش و آروم م ی کشمش پایین، تو دلم خدا رو شکر م ی کنم که چند روز پیش با مامان رفتتم آرایشگاه و وکس انداختم .فقط با یه شورت تنگ صورتی روشن موندم، بنداش تقریباً با پوستم یک ی شدن. رون هامو محکم به هم فشار میدم، هوای چادر داره داغ میشه، و من فقط یه قدم با انداختن خودم تو بغلش و خراب کردن کل بازی و رابطمون فاصله دارم . با قورت دادن بغض میگم: »فکر کنم نوبت توئه که سوال بپرس ی.

من یه جواب دیگه بدی، دیگه لخت لخت میشم و این منصفانه نیست »شونه شو باال میندازه: اگه ازت بخوام خودتو لمس کن ی، م ی کنی؟ پلک م ی زنم و رون هامو محکمتر به هم فشار میدم، کامالً غافلگیر شدم از سوالش. اگه راست نگم باید شورت تنگمو هم دربیارم، و اگه کالً جواب ندم، باز هم آخرش لخت میشم. تنها راهی که بتونم بیشتر بدنشو ببینم اینه که صادق باشم . اشاره م ی کنه: قبالً دیدمت وقتی پرده های اتاقت کناره. خیل ی وقتا با انگشتات خودتو میکنی» . از پنجره منو دیدی؟ «و با دوربینهایی که تو اتاقت گذاشتم .چشمام گرد میشه: »تو اتاقم دوربین گذاشت ی؟ »آره. موضوع رو عوض نکن. هنوز جوابمو ندادی. اگه ازت بخوام همین االن خودتو لمس کنی، م ی کنی؟ «اول باید اون دوربینا رو جمع کنی »!سرشو تکون میده. منم محکم می زنم به شونه ش .جواب بده« .فکر کنم هر چیزی ازم بخوای انجام بدم« لپم رو از داخل گاز می گیرم، امیدوارم احمق به نظر نیام« . البته به شرطی که بین خودمون بمونه »خدای من...)ماالکای

اشاره کرده)اشتباه گفتم؟ یا خدا، بدتر نشه هیچی نمیگه، حتی پلک هم نمی زنه، فقط زل زده بهم .سکوتش بی شتر مضطربم کرد. حرف اشتباهی زدم؟ میخواس ت ببینه که اونو بیشتر از یه برادر میخوام یا نه؟ اگر حق با مامان باشه و یه روان ی باشه و بخواد با من بازی ذهنی کنه چی ؟ ولی این روان ی تازه گفته که تو اتاقم دوربین گذاشته و منو موقع خودارضایی دی ده، پس چرا انقد گی ج شدم؟ دست مو برای برداشتن لباس ها دراز می کنم، اما اون دستمو کنار می زنه و زانو م ی زنه، شلوار گرمکنشو از میکشه پایین و برجستگ یش از زیر لباس زیر کامال پیدا میشه. عقب میره و شلوارش رو از پاهاش که پر از تتوعه پرت می کنه .باید به آلت برادرم جوری نگاه کنم مثل اینکه بهترین غذا جلومه؟ احتماالً نه .زبون میکشم روی لب هام و تصور م ی کنم چهطور ضخامتش تو گلوم فرو میره و حس خفگی بهم دست میده وقتی اون با هر حرکت جلو میره، صدای گریهم رو قطع م ی کنه، نفسمو می گیره و ضربه میزنه به صورتم و غر میزنه که باید هر سانتش رو ببلعم« .باید لباس بپوشیم؟ »با اشاره میگه: نه هنوز و این یه سوال دیگه بود که من جواب دادم . میلرزم وقتی انگشتش زیر بند شورتم قالب می شه و وقتی لباس زیرم رو از بدنم می کنه سوزش عجیبی رو بین پام حس می کنم .نفس زنان میگم: »ماالکای »!مثل دفعه ی قبل که جیغ کشیده بودم، دهنمو گرفت، اما این بار بدنشو بهم فشار نداد، فقط منو روی پشتم هل میده و پامو باز م ی کنه .با اشاره میگه: ساکت بمون .زانو زده بین پام و نگاهش دوخته شده بود به بین پام. سع ی می کنم پامو ببندم، اما اون نگه می داره و بهم نگاه میکنه .با صدای آروم میگم: »گفتی دست نمیزن ی بهم.« با ا ینکه بدنم داره می سوزه . قراره باهام رابطه داشته باشه؟ یعنی برادر بزرگم قراره منو بکنه؟ برهنه بودم و محتاج، و عاشق اینم که ماالکای انگار مست شده. یه بوسه ی مالیم روی پهلوی زانوم میذاره و من می لرزم .میتونم بچشمش؟ دهانم باز م ی مونه، قلبم تند می تپه .دوباره میگم: »گفت ی دست نمیزنی بهم »انگشتان پام کم ی جمع م ی شن از شدت نگاهش، جایی که زانوم رو بوسیده بود، باعث شد یه حس ی وسط پام حس کنم .پس خودتو لمس کن .بهش خیره م ی شم، دهانم باز و بسته می شه« .واقعا؟ »آره« .داری باهام بازی م ی کنی؟ اگه االن داری باهام شوخ ی م ی کنی، ماالکای، کتکت می زنم »لبخند می زنه: اگه بهم اجازه نمیدی بهت دست بزنم، پس خودت باید این کارو بکنی« .اگه بگم نه چی ؟ »انگشتاشو تو ران های داخل ی م فرو م ی کنه و من یه نالهی ب ی شرمانه از خودم درمیارم« .باشه، باشه،

باشه... ول ی باید قول بدی بهم دست نمیزنی »اون انگشت کوچیکشو باال میاره و من لبخند می زنم وقتی انگشتمو دورش حلقه می کنم و بهم قول انگشت ی میده» .و به هیچ کس نگو. این چ یزی نیس که خواهر و برادرا انجام میدن. کلی تو دردسر میوفتیم «نمیگم. این راز ماست، خواهر کوچولو . دماغم رو چروک م ی کنم و دستاشو از پام کنار میزنم» .لطفاً االن بهم نگو خواهر کوچولو « لبخند می زنه، چال لپش عمیق میشه: ول ی تو خواهرمی. خواهر کوچولوی کثیف من که قراره جلوی من خودشو لمس کنه. به برادر بزرگت نشون بده وقتی ارضا میشی چه صدایی دار ی .احساس میکنم توی چادر هوا نیس و نفسم تو سینه یخ میزنه. دیواره های داخل ی بدنم منقبض م ی شن و فکر کنم بعد از شنیدن ای ن کلمات ممنوعه فقط بیشتر خیس شدم . دستم رو پایین میبرم، پاهامو کمی بازتر م ی کنم، چشمای ماالکای دستم رو دنبال میکردن، انگشتام با دقت لبه های بهشتمو باز م ی کنن، کمرم قوس می گیره وقت ی انگشت وسطم وارد می شه، موقعی که انگشتامو میمالیدم بهش، لبم رو گاز گرفتم . هزار بار خودمو لمس کردم، اما وقتی ماالکای داره منو نگاه می کنه، حسش خیل ی شدیدتر م ی شه. هیچ وقت انقدر مشتاق نبودم که یه آلت داخلم باشه .سریعتر می شم، و همینجوری کمرمو قوس میدم، چشمهام بسته می شن وقت ی خودمو لمس می کنم و تصور م ی کنم یه نفر دیگه ست .چشم هام کمی باز م ی شن و ماالکای نزدیکه، منو نگاه می کنه وقتی دارم خودمو لمس م ی کنم .میتونم دست بزنم بهت؟ نفس زنان میگم: »نه. لطفاً نکن »چرا؟ بی توجه بهش، دو انگشت دیگه فرو می کنم و خودمو جلوی اون با انگشت لمس م ی کنم .وقتی دوباره چشم هام باز میشه، نفسم م ی گیره وقتی م ی بینم هنوز چشماش دوخته به بهشتم و نحوه ی لذت بردن من، کمرم رو باال م ی برم تا بی شتر لذت ببرم و اون، دستش رو گذاشته روی روی آلتش .نزدیک بود با ناله اسمشو صدا بزنم، اما وسط راه متوقف م ی شم و به جاش یه ناله خفیف ازم خارج میشه .اگه بهش بگم باهام رابطه داشته باشه، میکنه اینکارو؟ م ی خوام اینو؟ بهم آسیب می رسونه؟ اگه بهش بگم می خوام دنبالم بیفته، نگه م داره و هرکاری میخواد انجام بده، حتی خالف میل من، آیا انجامش میده؟ دیوونگی تو رگ هام جریان پیدا کرد، چون می خوام ماالکای منو بکنه، و می خوام اونقدر محکم باشه که یه ذره درد هم حس کنم .همین فکر کافیه که منو به اوج برسونه، دندان هامو تو لب پایینم فرو م ی کنم و ناله می کنم، کمرم از روی کیسه خواب قوس م ی گیره و ارضا میشم، زیر دستم ضربان و لرزش

شدید ی حس م ی کنم .ماالکای رو میبینم، لبهاش باز، نفس کشیدنش تند و شدید، خودش رو لمس م ی کنه .با اینکه انگشتام هنوز تو بهشتمه، نفس زنان می پرسم« :هنوز میخوای بچش ی منو؟ »اون سر تکون می ده و مردمکاش گشاد می شه. منم انگشتای خی س و براقمو م ی برم سمت لباش و میکشم روش. مچمو می گیره و یهویی می کشه توی دهنش، تا بند انگشتامو می مکه. گرمای زبونش دورشون م ی پیچه و محکم میمکه، بعدم یه کوچولو گاز می گیره که بدنم می لرزه. مطمئنم اگه اجازه میداد صداشو بشنوم، االن از لذت آه میکشید .انگشتام از دهنش م ی افته بیرون، یهو میاد سمتم. درست قبل اینکه لباش بخوره به لبام و تنش بیفته روم، با دستم دهنشو می گیرم . نفس زنان میگم: »نه، ما همچین قراری نذاشته بودیم »!اخماش م ی ره تو هم، آلت سفتش هم داره به رونم فشار میاره. مچمو میگیره، دستمو از رو دهنش میکشه پایین، بعد صورتمو می گیره و دوباره می خواد منو ببوسه. ولی من سرمو میچرخونم« . نه، ماالکای »ولی یه صدایی تو ذهنم دلش میخواست ادامه بده، خدایا، چرا من اینجوریم؟ اون م ی شینه، حساب ی کفر ی و هنوز مثل سنگ سفت. درست وقتی می خواد چیز ی رو با اشاره بگه، منم میشینم و ازش رو برم ی گردونم« .بذار فقط بخواب ی »و چراغ قوه رو خاموش می کنم و همه جا تاریک م ی شه« .واضحه که هیچ کدوممون درست فکر نمی کنیم »اما چراغ دوباره روشن م ی شه.
خشکم م ی زنه وقت ی ماالکای گلومو میگیره و منو میکشه باال، راه نفسم بسته م ی شه. فشار میاد پشت چشمام، ریههام تقال می کنن واسه هوا. بعد یهو ولم م ی کنه، ولی من همونجوری م ی مونم، می لرزم... از ترس، و از نیاز به اینکه اون منو تصاحب کنه .با عصبانیت با دستاش اشاره می کنه :هیچوقت اینجوری منو ساکت نکن. هیچ وقت صدای منو قطع نکن، اولیویا .ابروهام م ی ره تو هم، گی ج و مات: »من... من همچین کاری نکردم »به چراغ قوه اشاره م ی کنه: وقتی نتونی منو ببینی، نم ی تونم باهات حرف بزنم . صورتم نرم تر میشه: »آها...« و گلومو م ی مالم . «ببخش، حواسم نبود که ای نجوری شد. فقط... نم ی تونیم همدیگه رو ببوسیم، ا ین کاری نیس که خواهر و برادرا میکنن. هرچی که همین االن اتفاق افتاد. خواهش می کنم فضا ی بینمون رو از این بدتر نکن »نمیتونم عقب برم، چون اون با کشیدن موهام منو م ی کشه سمت خودش، سینههام به سینه ی برهنهش فشار میاره .با اشاره می گه: قبالً همیشه منو م ی بوسیدی« . اون موقع بچه بودیم، بوسه ها ساده و بی شیله پیله بودن، نه، ماالکای ».نه؟ تو همین االن ... مکث

میکنه، گیج و دستاشو پایین میاره، انگار نم ی دونه دیگه چی باید بگه . با این که ته دلم واقعاً دلم میخواست ببوسمش، واقعاً خیل ی زیاد، اما م ی دونستم اشتباه بزرگی م ی شد .لبهام هنوز از اون تماس نرم لباش مور مور میشدن، بدنم پر از حسای مختلف از وقتی صورتمو گرفت، گلومو فشار داد... ولی اگه جلوشو نگرفته بودم، دیگه واقعاً یه اشتباه خی لی خی لی بزرگ پی ش میومد .میگم: »مامانم منو می فرسته سر قرار با پسرای مختلف که با یکیشون ازدواج کنم. نمی تونم ریسک کنم کسی ببینه دارم تو رو میبوسم، ماالکای »با اخم اشاره م ی کنه: تو قرار نیست با کس ی ازدواج کنی زمزمه کردم: »ما نمیتونیم، تو ماالکای وایز هستی، منم الیویا وایز، ما خواهر و برادریم »بس کن انقد اینو نگو. ما رابطه خونی نداریم، تو هم خواهر واقعیم نی ستی، پس مشکل کوفتیت چیه؟ به دال یلی، اون حرف ها یه جوری اذیتم میکنه. چشم هام می سوزه وقتی کیسه خوابو دور بدن برهنه م میپیچم« .این یه اشتباه بود »صدای مامان نزدی ک شد: »اون ها خوابیدن؟ »من سریع لباس هامو می گیرم و تنم می کنم، ماالکای فقط نگام می کنه و کاری ب ه لباس پوشیدن خودش نداره، وقتی قدم ها نزدیک تر می شن . با وحشت دوباره تو کیسه خواب م ی پرم، قلبم تند م ی تپه و تظاهر می کنم که خوابم برده» . خوابیدین شماها؟ «وقتی مامان میخواست زیپ چادر رو باز کنه به برادرم چشم غره رفتم. قبالً متوجه نشده بودم که یه قفل کوچک گذاشته تا زیپ چادر باز نشه.

چشمای ماالکای رو به خودم حس می کنم، میتونم بفهمم که عصبانیه، حتی با اینکه چراغ قوه روی پایینترین حالته و فقط نصف صورت جذابش رو روشن کرده. دستاش مشت شده و گونه هاش قرمز، و بین پاهاش هنوز سفته .همین االن سعی کرده منو ببوسه و من ردش کردم .همین االنشم از کل این شب پشیمونم . قدمها دوباره دور می شن« . حتماً خوابیدن. از ک ی ما همیشه بیدار می مونیم تا دی ر وقت؟ بیا آبجوها رو بیار »!بابا با خنده عمیق جواب میده و من قیافه م در هم می شه وقت ی صدای بوسه شون میاد .بعد صدای زیپ چادرشون میاد و دوباره سکوت می شه . چشمم به ماالکای میافته؛ دستاشو باال م ی بره، بعد می ندازه پایین و سرش رو تکون می ده و ازم رو برمی گردونه .

فصل ششم -الیویا ماالکای چند هفتهس باهام حرف نمیزنه . هر وقت از دستم ناراحت م ی شه، با سکوتش منو تنبیه می کنه. سر صبحونه یا ناهار یا شام حت ی نگام نمی کنه. هر وقت می خوایم با خانواده بریم بیرون، یا کالً کنسل م ی کنه، یا سرش توی گوش یشه. در بالکنش هر شب قفله و دیگه یواشکی نمیاد تو اتاقم. نم ی دونم باید چیکار کنم .پارکر رو دعوت کردم خونمون، فکر کردم شاید باعث بشه ماالکای بیاد و بخواد خفش کنه، ولی آخرش من فقط مثل احمقا کنارش نشستم و تظاهر کردم از بودن باهاش خوشم میاد. اونم با پررویی داشت از بیزینس خانوادگیش میگفت و خودش رو بهم قالب م ی کرد، چون می دونه باید بین اون و آدام یکی رو انتخاب کنم . اما ماالکای نیومد. هیچ جا ن یست .حتی اب ی م ی خواست آخر هفته بریم پارت ی، ول ی من خونه موندم، به امید اینکه ماالکای مست کنه و بیاد سراغم ... که بغلش کنم یا حتی فقط وانمود کنم خوابم برده. ول ی بازم نیومد .ذهنم داره باهام بازی می کنه. صداها بهم میگن اون پشیمونه از اتفاقی که توی چادر افتاد. حس انزجار داره، چون خواهرشو دیده که خودارضایی می کرد، قبل از اینکه بخواد ببوستش .ولی امشب، بدترین کابوسم داره اتفاق میفته .ماالکای رفته سر قرار . برادرم، کس ی که هیچ وقت به هیچ کس عالقه ای نداشت، نه دوست دختر داشت نه دوست پسر، همه ی وقتش رو یا تو اتاقش م ی گذروند یا رو موتور سیگار می کشید یا می رفت پارت ی و مواد م ی زد... االن با یه دختر بیرونه .من آدم حسودی نیستم، ول ی فقط فکر اینکه اون یک ی دیگه رو بغل کنه حالمو بد می کنه .سع ی م ی کنم تصور کنم که ماالکای داره نگاه می کنه یکی دیگه با انگشتاش خودش رو ارضا می کنه، و از ای ن فکر دلم آشوب می شه . اصالً قراره راجع به چی با هم حرف بزنن؟ اون زبان اشاره بلده؟ می تونن واقعاً با هم مکالمه کنن؟ قراره باهاش مهربون باشه، برعکس اون چیزی که بچه ها توی مدرسه پشت سرش میگفتن؟ شاید هم زیاد حرف نزنن... سرم رو م ی کنم تو بالش تا تصویر برادرم که کس د یگهای رو بوسیده، لمس کرده یا باهاش خوابیده، از ذهنم پاک بشه .میدونم تو سنیه که این چ یزا رو تجربه می کنه. یعنی دیگه دبیرستانی نیست. منم دارم فارغالتحصیل می شم، همه همسن و سالمون این کارا رو می کنن . ماهم کارایی رو کردیم. کارایی که اگه والدینمون بفهمن، احتماالً ما رو میندازن بیرون .با آهی بلند خودم رو سرزنش م ی کنم و گوشیمو برم ی دارم تا پیام دوستامو چک کنم. همه یا دارن درس م ی خونن یا با دوست پسرهاشون هستن. و من اینجام، تو تخت، ساعت نه شب و نگران

ماالکای .پیامهاش رو باز م ی کنم. از همون شبی که توی چادر بودیم، حتی وقتی کنارم تو کیسه خواب بود و من پیام می دادم که متأسفم، همه پیامهامو نادیده گرفته . من: قرارت چطوره؟ با کف دست زدم تو پیشون یم . خب، اون االن وسط قرار عاشقانه ست، پس چرا باید بهش پیام می دادم؟ مامان بهم گفته بود، چون دیده بود لباسش یه کم مرتب تر از معموله ازش پرس یده بود کجا میره .بهش گفته بود داره میره سر قرار، و مامان خی لی خوشحال شده بود. اول، چون برای اولین بار بعد از ماه ها جوابش رو داده بود. و دوم، چون پسرش اولین قرارش رو داشت .وقتی با بزرگ ترین لبخندش اومد اتاقم و بهم گفت، حالم بد شد . فکر کردم شاید عمداً بهش گفته تا اذیتم کنه .اما من خودمم دورو هستم، نه؟ مامان شش ماهه داره منو می فرسته قرار با پسرا، که یا م ی خوان آلتشون رو بمکم یا میخوان با من بخوابن . از تخت بلند م ی شم، نفس ی م ی کشم و اطراف اتاقم رو نگاه می کنم. قبالً همه چ یزو تمیز کرده م، لباس تیم تشویقم آمادهست، کیف باشگاهم هم جمعه. حتی میز آرای شم بیش از حد برق میزنه . میرم حمام و وان رو پر م ی کنم، مطمئن می شم حباب زیاد داشته باشه. بعد از بین کتاب هام دنبال چیزی داغ می گردم و همون رمان عشق ی غول ی رو برمی دارم که ماالکای یه شب وقتی روی میز کنار تخت دیدش، ازش رد شده بود .لباس هامو درمیارم و می افتم توی آب گرم، سرم رو روی بالشتک وان می ذارم و صفحه ای که تصادفی گوشه ش رو تا کرده بودم پیدا م ی کنم .یه ساعتی میشه که همینجوری نشستم و بی خودی خودمو نگران چیزایی می کنم که الزم نیست . قبل از اینکه برم بیرون یه حوله دور تنم میپیچم، کتابو گذاشتم سر جاش تو قفسه و وقتی برگشتم نزدی ک بود حوله م از تنم بیفته. چون دیدم ماالکای نشسته لب پنجره ی باز، کاله هودی شو کشیده رو سرش و یه نخ سیگار از لبش آویزونه . با حرص و ی واش غریدم» :چه مرگته؟! ترسوندی من و «!پاهاشو بیشتر باز کرد، دستاشو گذاشت رو زانوش و همینجوری زل زد به من، پک زد .گفتم» :مامان تو اتاق بغلیه، داره همهچی رو برای بچه ی سرپرست جدید آماده م ی کنه. دود سیگارتو م ی فهمه «ولی ماالکای محل نذاشت، پا شد اومد جلو .یه پک عمیق به سیگار میزنه، نگاش قفل رو منه، از باال تا پایینمو با چشم می بلعه. تنم داغ م ی شه؛ نمی دونم از ترسیه که بهم وارد کرد یا از اینه که مثل یه سایه وسط اتاق تاریکم وایساده... ول ی یه حس مورمور و هیجان از تنم رد میشه. یادم م ی افته چه جوری نگام می کرد همون موقع ی که... نه! اصالً من نباید همچین حس ی داشته باشم .نه، نه

در مورد اون .اون شب توی چادر فقط ی ه اشتباه بود .گفتم:»راستی دوربیناتو پیدا کردم. همه شونو انداختم تو سطل آشغال. مریض »!ماالکای اشاره می کنه: همهشون نه« . چی؟ »تکیه میده به پنجره، محل نمیده، یه پک دیگه می زنه و دود رو می فرسته بیرون. نم ی تونم جلوی ذهنمو بگیرم، هی فکر میکنم شبو چیکار کرده... نکنه دختره رو بوسیده؟ یا بهش دست زده؟ اصال بلده؟ با توجه به اینکه مهارت اجتماعی نداره و جز من با هیچ کس درست و حساب ی حرف نم ی زنه . اون منو لمس نکرد، یعنی میخواست... حتی سعی کرد منو ببوسه. شاید هم بلد باشه...؟ ای لعنت به این مغز خراب ! چشمامو می بندم، کف دستمو می ذارم رو پیشونیم. با صدای خسته میگم : «برو اتاق خودت، ماالکای. من باید لباس بپوشم »نفس عمیق ی م ی کشم و دستمو پایین میارم« .حق نداری چند هفته نادی دهم بگیری و بعد یهویی دوباره سر و کلّه ت پیدا شه. این انصاف نیست »ولی اون انگار اصالً نشنیده باشه. یه پک محکم می زنه، این بار دود رو مستقیم تو صورتم فوت م ی کنه. تکون نمی خورم، ول ی آب دهنمو به سختی قورت میدم. نفس هام تند میشن. وقتی یه قدم نزدی ک تر میاد، صدام می لرزه« :دیگه خسته شدم از این بازیای نزدیک شو، دور شو. نم ی تون ی انتخاب کنی ک ی باهام حرف بزن ی و کی نه. دوربینای لعنتی تو هم جمع کن، برو اتاق خودت، ولم کن »سرشو یه کم کج م ی کنه. حرکتی ریز، ولی پرمعن ی. بعد، بدون اینکه چشم ازم برداره، یه قدم دیگه برمی داره. من ناخودآگاه عقب می رم. یکی دیگه... و یک ی دیگه... تا اینکه پشت زانوهام م ی خوره به لبه ی تخت. ب ی اختیار می شینم، ولی هنوز زل زدم تو چشماش .گرمایی که بین پاهامه اصالً درست نیست... نباید از نگاهش خوشم بیاد، نباید از نزدی ک تر اومدنش، از بو ی ادکلن ی که کل ذهنمو به هم می ریزه، اینجوری هیجان زده شم . هیچی نمیگه، حتی با اشاره هم نه. فقط هودیشو می کشه پایین، موهای مشک ی و آشفته ش می ریزه رو صورتش .دستکش موتورشو درمیاره، پرت م ی کنه کف زمین، هنوز سیگار گوشه ی لبشه. من که از سیگار متنفرم... ول ی نمی دونم چرا وقتی اون م ی کشه، یه جوری خوشم میاد . اون لباسای رسمی که باهاشون رفته بود تنش نیست . سیگارو روی میز آرایشم خاموش م ی کنه، زبونشو می کشه رو لباش و نیم نگاهی به در اتاق م ی اندازه. منم محکمتر حوله رو دور تنم م ی چسبونم. بی دلیل، از دهنم می پره« :قفلش کردم... کسی نم ی تونه بیاد تو »نوک سینه هام زیر حوله سفت می شن. بوی چوب صندل لباساشو حس می کنم، قاط ی دود

سیگار و هوای ب یرون .گونه هاش یه کم سرخ شده، از سرماست، و یه دفعه دلم می خواد بدنم رو بچسبونم به بدنش تا گرمش کنم .دارم به خودم خیانت م ی کنم، چون از اینکه منو از حباب زندگی ش بیرون کرده عصبیم، ولی در عین حال دلم می خواد دوباره برگرده تو زندگیم و من با آغوش باز استقبالش م ی کنم ...ولی بعد هودیشو درمیاره، سرشو کم ی سمت بالشم خم می کنه« .میخوای دراز بکشم؟ »ماالکای آهسته سر تکون میده و بوتاشو درمیاره، چشمش هنوز به من قفل شده. من لبمو گاز م ی گیرم و بین اون و بالش نگاه می کنم» .من فقط حوله تنمه « میخوای درش بیاری؟ آب دهنمو قورت میدم و سرم رو به منی نه تکون میدم .اون فقط شونه باال م ی اندازه و میره سمت دیگه ی تخت، همون سمتی که همی شه وقتی مخفیانه می اومد تو اتاقم میخوابید و بغلم م ی کرد .یه وقتا هم ادا در می اوردم که کابوس دیدم یا براش پیام می فرستادم که بیاد بغلم کنه تا بخوابم، یا می رفتم اتاقش و روی سینه ش م ی خوابیدم، اونم موهامو بو می کشید، انگار یه جور مواد مخدره براش .تا اینکه منو از زندگی ش کنار گذاشت .اشتباهه که حس کنم بهم خیانت کرده چون با کس دیگه ای قرار گذاشته؟ راستشو بخوای، فکر نکنم هیچ کدوم از دوستام با برادرشون این کارو بکنن .قطعا که به رابطه با برادرشون فکر نمیکنن ... ولی برای یه دلیل ی، برام مهم نیست. اصالً مهم نیست که این کار ممنوعه باشه، که تو بغلش دراز بکشم و گرمای بدنشو حس کنم، که بخوام نگاش کنم وقتی خودش هنوز نگام نم ی کنه، که تو دلم پر پروانه شه وقت ی صدای پنجره یا در اتاقو می شنوم که باز می کنه و میاد تو .احمقانه ست، دی ونه ام که برادرمو میخوام . ماالکای پتو رو کنار می زنه و من زیرش می خزم، حوله هنوز دورم پیچیده. پاهای برهنهم زیر پارچه صاف و نرمن و قلبم می تپه وقتی کمربندشو درمیاره و شلوار موتورسواریشو پایین م ی کشه، فقط شورتش مونده .مامان تو اتاق بغلی موسیق ی گذاشته، بلندتر از حد معموله، و ه ی تکرار م ی کنه و با صدای بلند م ی خونه، احتماالً قلمو رنگ رو مثل میکروفون گرفته جلوی دهنش . گاهی مامانم چقدر مسخره می شه... عاشقشم . چشمام هنوز به ماالکای دوخته شده، حضور بزرگش کل انرژی اتاقو عوض کرده .امیدوارم نفهمه چقدر روی من تاثیر گذاشته، قلبم تند تند م ی زنه، دهانم آب میفته و سع ی می کنم بی صدا قورتش بدم . حس می کنم یه چاله آب بی ن پاهامه .باید عصبان ی باشم، ول ی االن یه کم گی ج شدم. فردا دوباره عصبانی می شم و محبورش میکنم ازم معذرت بخواد که چند هفته اذیتم کرده .وقتی

بدنشو حرکت میده، وسط پام تیر می کشه. تی شرتشو هم درمیاره و شکم عضالن ی ش معلوم می شه، همون شکم ی که هر روز روش کار می کنه، تتوهای جدید رو ی سینه و شونه هاش که تا بازوش خزیده، زیر نور ماه که از پنجره می تابه، انگار طالست .زیر پتو میره و پتو رو میکشه روی جفتمون، من هم محکمتر حوله رو می چسبونم به خودم، حتی وقتی جلوش باز میشه و یه ذره از بدنم پی دا میشه، اون پوست برهنهم رو نمی بینه. نباید پوست مورمور شده م رو ببینه، و امیدوارم مثل بعض ی کتابای عاشقانه، یه نوع هیوال ی گرگینه ای نباشه که بتونه تحریکمو بو بکشه .

میپرسم: »قرارت چطور بود؟« سعی می کنم هیچ نشونهای از حسادت تو صدام نباشه .قبل از اینکه با دستاش جواب بده، سرمو تکون میدم و از عصبانیت کلمات بیشتری می ریزم بیرون« :و فکر نکن اگه باهات حرف میزنم یعنی بخاطر عوض ی بودنت بخشیدمت. اگه میخوای تو تخت من بخوابی، باشه، ولی فردا بیشتر دربارش حرف می زنیم. خب، پس قرارت چطور بود؟ »اشاره میکنه: عصبان ی ای ازم؟ یعنی مشخص نیس؟ با لحن کنایه آمیز میگم: »اصالً نه! قرارت چطور بود؟ » دستاشو خیل ی شل و ب ی نظم تکون می ده، با همون وضعیتی که نشسته: همون اولش تموم شد. چرا ازم عصبانی هستی؟ واقعاً جدیه؟ »چون بعد از اون اتفاق تو چادر منو از خودت دور کردی «گونه هام و گردنم قرمز می شه. ادامه میدم: »گفت ی بهم دست نمی زنی، بعد سع ی کردی منو ببوس ی »! دستامو باال می گیرم و یادم میره حوله دورم هست» .بعدش یهویی، ناپدید شدی. حتی یه کلمه هم نگفت ی. به اتاقم نیومدی و واقعاً تنها بودم «چشماش م ی گردم، می بینم لبخند ب ی صدا م ی زنه و م ی خنده» .چرا داری به من می خند ی؟ «وقتی عصبان ی ای، بامزه می شی .یه پوف م ی کنم و دستامو روی پتو می گذارم» .وقتی میگی همون اولش تموم شد، منظورت چیه؟ «دستاش یخ می کنه، چشماش دنبال صورت منه قبل از اینکه ادامه بده . تجربه ای نداشتم .با عصبانیت میگم: »دروغ م ی گی. تو تو چادر که با من بودی، اصالً اینطوری به نظر نم ی رسیدی. اتفاقاً انگار دقیقاً میدونستی چ ی می خوای »اشاره میکنه: از تو، آره. فقط با تو حس راحتی داشتم که این کارو کنم .اخم میکنم: »آه... حداقل بوسش کردی؟ » کلمات روی زبونم مثل سمن و تو دلم التماس م ی کنم که نه... خواهش می کنم که نکرده باشه .ولی واقعیت اینه که اگه کرده بود، دلی لی برای عصبانیت من نبود. باز هم دورو بودن خودمو نشون میداد، چون خودم با پارکر و آدام قرار گذاشته بودم .با اشاره میگه: نه. تو این زمینه هم

تجربه ای ندارم» .یعنی قبلش هیچ وقت کس یو نبوسیدی؟ «سرش رو تکون م ی ده و من می شینم، پتوهارو محکم به سینه م می چسبونم» . ول ی تو که سعی کردی منو ببوس ی «کدوم قسمت راحت بودن من با تو رو نم ی فهمی ؟ خودت تا حاال کسیو بوسیدی ؟ بعد از کمی تردید بین راست گفتن یا نه، تصمیم می گیرم صداقت بهترین راهه. سرم رو تکون میدم، و یه چیزی خطرناک تو چشم هاش می درخشه» . نمی فهمم چرا این برات شوکه کنندهست. یادت رفته مامان ماههاست منو با پسرای مختلف میفرسته سر قرار؟ «فکش سفت م ی شه و یه لحظه قسم می خورم که عصبانی به نظر می رسه، بعد صورتش نرم م ی شه .میتونی بهم نشون بدی ؟ چشم هامو بهش می دوزم» . نشونت بدم چطوری میبوسن؟ «چانه ش آروم به سمت سینهش خم م ی شه و با سرش تائید میکنه .زیر لب میگم: »نشنیدی تو ی چادر چ ی گفتم؟ من خواهرتم »و یادم میاد مامان اون طرف داره اتاقو مرتب م ی کنه و صدای آهنگشو کم کرده» .اگه ما این کارو کنیم، تو ی کلی دردسر میوفتیم «هیچکس الزم نی ست بفهمه. من دربارهی اون ماجرا تو چادر ساکت موندم، و تمام دفعاتی که با هم تو یه تخت خوابیدیم هم حرف نزدم» . ول ی این کار اشتباهه « خب؟ بدنم از انتظار م ی سوزه، حتی با اینکه دارم با این حس م ی جنگم. اون انقدر نزدیکه که نفس هام سنگین شده و نگاش به آرام ی به سمت لب هام میاد قبل از اینکه دوباره آروم برگرده به چشمام .فقط با تو راحتم که بهم یاد بدی چطور« . االن داری با من شوخ ی م ی کنی؟ »با لبخند نصفه نیمه ای سرشو تکون میده» .قول می دی به کسی نگ ی ؟ «انگشت کوچیکه شو میاره باال بینمون. من لب پایینمو گاز می گیرم تا جلوی خنده مو بگیرم، بعد ان گشت کوچ یکمو حلقه میکنم دور انگشتش . همون تماس کوچیک حس میکنم یه حس الکتریستیه از دستم رد میشه، م ی رسه به سینهم و تهش ب ین پاهام متوقف میشه . نفس هامو سعی می کنم کنترل کنم، هنوز انگشتامون گره خورده، با دست دیگه م حوله رو محکمتر می کشم جلو تا تنمو بپوشونه . ماالکای همیشه از من بزرگتره، هم از نظر هیکل، هم قد، برای همین وقتی تو تخت بغلم می کرد، همیشه اون غالبه .ولی این فرق داره. این فقط دراز کشیدن تو بغلش و جنگیدن با کابوسام نیست، یا فی لم دیدن و برخورد اتفاقی زانوش به زانوی من، یا سوار کردنم رو پشتش وقت ی تو استخر یا کنار دریا تو ی تعطیالت با هم باال و پایین میپریدیم .این بیشتر از همه چیزیه که تا حاال ازش خواستم... حت ی نمی دونستم همچین چی زی ازش می خوام .با یه

دست صاف بلند می شم، اون دراز کشیده روی تخت و من نصفه نیمه باال ی سرش خم می شم » .مطمئنی؟ اذیت نمی شی که خواهر و برادریم؟ «سؤال احمقانه ایه، با این وضع. فقط یه ابروش م ی ره باال . اشاره میکنه: بس کن دیگه انقد اینو نگو . موهام دور صورتم م ی ریزه، انقدر بلند که بتونه یه حلقهشو دور انگشتش بپیچه و کمی بکشه، منو نزدیک تر خودش کنه، پاهای برهنه م به پاش م ی چسبه، حس مورمور تو ستون فقراتم حس می کنم و لپ هام داغ م ی شن« .یادته مامان وقت ی بچه تر بودیم م ی گفت لب همو نبوسیم؟ ولی تو گفتی میتونیم چون ما خواهر و برادریم. آخرشم به دردسر افتادیم. این یک ی بدون شک دردسر خیل ی بزرگتری می سازه »اون منو موقع ی که پشت پی انو بودم می بوسید، یه بوسهی کوچی ک، نرم... و این چیزی بود که همیشه انجام می دادیم، مخصوصاً شب ها، قبل از اینکه بخوابیم. منم همیشه فکر می کردم عادیه، تا یه روز که داشتیم با مامان و بابا بازی رومیزی میکردیم، و وقتی بردیم، از ذوق لبمو گذاشتم روی لباش... و والدینمون حسابی از کوره در رفتن . ولی االن ماالکای هیچ جواب ی بهم نمیده؛ فقط با موهام بازی می کنه، می بره جلو دماغش و بوی توت فرنگ ی شو عمیق میکشه. اون همیشه یه جور شیفتگ ی به موهام داره، همیشه باید لمسش کنه، بو کنه، باهاش بازی کنه . میدونم این رفتارای کوچیک درست نیستن... اما باعث نم ی شه ازشون لذت نبرم .یهکم محکمتر موهامو می کشه، مجبورم می کنه بدنمو خم کنم سمتش. نفس هامون تو یه هوا قاطی می شه و اضطرابم باال می ره. زبونمو م ی کشم روی لبام تا خشک نباشن . آروم زمزمه میکنم: »ماالکای »...تنم شروع می کنه به لرزیدن. »مطمئنی؟ »اون دستشو میاره جلوی دهنش، انگشتاشو روی هم فشار میده. با زبان اشاره یعنی خفه شو .یه نگاه دیگه به در م ی ندازم، مطمئن می شم سایه ی مامان پشتش نیست که ما رو زیر نظر گرفته باشه. باسنم رو کمی جلو می کشم، صورتمو پایین میارم و سعی می کنم زیادی بهش فکر نکنم . انگشتای ماالکای دیگه با موهام بازی نم ی کنن، نفسشو توی سینه حبس کرده. لحظه کش میاد، و صدای توی سرم فریاد میزنه که بس کن، ول ی همزمان میگه ادامه بده .بیشتر خم م ی شم، نوک بینیمون به هم م ی خوره، سرمو یه کم کج می کنم و لبامو روی لباش می ذارم. همون لحظه که لبهامون به هم م ی خوره، انگار دنیا از حرکت می ایسته. قلبم دیگه نم ی زنه. اون فکرای لعنتی توی سرم که جیغ میزدن من مریضم، یهو ساکت میشن . لباشو آروم م ی بوسم، نشونش میدم چطور باید مالیم ببوسه، که

اصال مثل بوسه های بچگیمون نبود. اون هم تقلید میکنه. وقتی لب پایینیاشو می بوسم، اون لب باال ی منو آروم م ی بوسه. لب پایینی پر و نرمشو میمکم، طعم مالیم آدامس و دود سیگارش حس م ی شه، دندونامو به لبش م ی کشم و عقب میرم تا نگاش کنم. مردمک چشمش هر نشونه ای از آب ی رو بلعیده» .می خوای ادامه بدم؟ «با اشاره میگه: هنوز اجازه نداری متوقف ش ی . نگاه خسته و نیمه بازش سرگردون لبامه: ادامه بده خواهر کوچولو . صورت هامون دوباره میل ی متری با هم فاصله داره، دماغهامون به هم خورده و نفس مون بند اومده، و من انگشتمو دور مچش م ی پیچم« .دستت رو بذار اینجا« و دستشو روی گونه م می ذارم» .یا می تون ی دستتو بذاری روی کمر یا موهاش. آدم ها موقع بوسه دوست دارن لمس بشن «اون دستشو می کشه عقب و من مکث می کنم، فکر م ی کنم کار اشتباهی کردم، اما بعد هر دو دستشو حرکت میده تا باهام ارتباط برقرار کنه: تو چ ی دوست داری؟ لبهام حرکت م ی کنه، اما هیچ صدا ازم در نمیاد؛ خی ل ی چیزای ممنوعه و عجیب دارن از ذهنم می گذره... من چیزایی رو دوست دارم که معموال تایید نمی شن. خیال بافی هایی دارم که مدام برم ی گردم سراغشون، و همیشه انجام دهندهشون یه صورت واحد داره . و االن من مستقیم دارم به اون صورت نگاه م ی کنم .اما بعد از لحظه ای خودمو جمع می کنم و دوباره دستشو می گیرم، چشم هاش حرکات منو دنبال می کنه وقتی دستشو روی گردنم می ذارم و فشار میدم تا انگشتاش دور گردن باریکم قفل بشه. فشار کافی که مجبور شم ران هامو روی هم فشار بدم به خاطر بزرگی دستش .مردمکهاش باز می شه، فکشو سفت م ی کنه و فشار دستشو محکم تر می کنه .اعتراف میکنم: »دوست دارم خفه م کنن »و با اون حس راحتی م ی کنم که با هیچ کس دیگه ندارم. »دوست دارم بوسه ها خشن باشه که درد داشته باشه »یه جیغ کوتاه می زنم وقتی بهم نزدیک میشه و منو هل میده عقب و لبش رو رو ی لبم میکوبه . انقد محکم گلوم رو فشار داد که نفسم بند اومد و باعث شد پشت پلکام ستاره ببینم . لبهام از هم باز می شن، اون نیازی به آموزش اینکه چطوری لبمو بگیره یا با زبونش باهام بازی کنه، نداشت .بوسه هاش طوریه که انگار همیشه مال او بودم، از زمانی که من هفت ساله و اون هشت سالش بود .طعم نعنا و دود رو حس می کردم. با دندوناش لبمو گاز گرفت. انقد محکم که سوزش حس میکردم . بیشتر میخواستم. پاهام رو دور کمرش حلقه کردم .حوله م مانع آزاردهندهای بی ن ما ایجاد کرده بود، ولی هنوز می تونستم فشار محکمش روی قسمت داخلی

رانم رو حس کنم . لبام رو بیشتر گاز گرفت، زبونم رو مکید و با دست آزادش دستام رو باال ی سرم گرفت و اونا رو به بالش فشار داد. هر دوتا دستم رو با یه دستش گرفت، و با دست دیگه ش دوباره هوا رو ازمن گرفت و باعث شد سرگیجه بگیرم .تعداد دفعات ی که وقتی با کس دیگه ای بودم، تصور میکردم که ماالکای این کار رو انجام میده، خجالت آوره . وقتی کس ی رو میبوسیدم ذهنم رو فریب میدادم که باور کنه اون برادرمه، هر لمس و هر حرکت و هر هیجان و ارگاسم ی که توی بدنم میپیچید، همهش برای اون بود .احساس می کنم یه بیماری دارم. معموالً بقیه سع ی میکنن درمانش کنن یا راهی پیدا کنن، ول ی من تنها چیزی که میخوام اینه که ماالکای لباس زیرش رو کنار بزنه و اون رو درونم حس کنم .این کامالً دیوانه کننده است، چون این فقط یه تمرین برای ماالکای بود . به محض اینکه بخش پایی نتر آلتش به وسط پام می خوره، ناله ای ازم درمیاد و دست هام مشت میشن، لبش رو محکم گاز می گیرم و حت ی باعث میشه خون کوچیک ی بچکه، طعم فلز توی دهانم م ی پیچه .دوباره ناله میکنم و ماالکای کمی عقب می کشه، نگاهم می کنه و همزمان آلتش رو نزدیک شکمم میاره. یه رد نازک خون روی چانه اش می چکه .شبیه دی وونه ها به نظر میاد و نگاهش پر حرارته وقتی که گلوم رو فشار میده و خودش رو به من میماله .مجبور میشه دستش رو از روی گلوم برداره و کف دستش رو بذاره روی دهنم تا مامان نفهمه که پسرش فقط با مالیدن خودش از روی یه حوله داره دخترشو تا مرز ارضا می بره . چشام م ی چرخن وقتی اون ادامه میده و من توی دستش آه می کشم، با هر حرکت باسنش هماهنگ می شم و کل بدنم سفت می شه، احساس پیچش ی تو ستون فقراتم م ی کنم و حس جمعشده عم یقاً توی وجودم می سوزه. تقریباً جیغ میزنم وقتی دندون هاش رو روی گردنم فرو می کنه، سقف اتاق توی چشمام تار می شه از ترکیبی از درد، لذت و تقریباً غش کردن به خاطر گاز محکمش . قبل از اینکه به اوج برسم، دوباره ما رو برمی گردونه، حوله کامالً از تنم سر می خوره. برهنه، و حساب ی خی س روی پاهاش نشستم، موهای مشکی شو توی مشت م ی گیرم و لب هامو دوباره روی لبهای اون فشار میدم، در حال ی که دستاش بدنم رو کشف می کنه، لمس می کنه، می گیره، نوازش می کنه، و باسنم رو همراهش تکون میدم .با اینکه تازهکاره، ول ی دقیقاً می دونه چطور باعث بشه حس کنم دارم از یه پرتگاه لعنتی می افتم، فقط با بوسیدنم، حس کردن سفتی بدنش از روی شورتش و اون مالشی که چند ثانیه پی ش منو تا مرز ارضا برده بود .

اگه تصمیم نگرفته بود که صداشو نگه داره، نفس ها ی تندش قابل شنیدن بود . با هر حرکت لگنم، ناله های ساکتش، دست های محکم و آلت ضخیمش رو حس م ی کنم .اون خیل ی نسبت به من واکنشگراست؛ هر کاری من باهاش م ی کنم، او هم جواب میده، وقتی لباش روی لبمه، موهای موجی شو م ی کشم . موهامو از پشت سر میگیره توی مشتش تا منو بکشه به سمت خودش، انگشتاش به پشت گردنم میره و منو نگه میداره . باید بس کنم، من خواهرشم. ما خواهر و برادریم. چه رابطه خون ی داشته باشیم چه نه، ما بچه های وایز هستیم. و نباید همدیگه رو بمالیم در حالی که زبون هامون درگیر هم شده جوری که انگار غذای مورد عالقه هم هستیم .ولی با اینکه همه آالرمهای ذهنم زنگ می زنن، هنوز نیاز دارم، بیشتر میخوام، خیل ی بیشتر .دهانش با گلوم تماس پیدا می کنه، جای دستش رو می گیره و من آه می کشم .میگم:»میتونم بهت نشون بدم چطور این کارو بکن ی »دستش رو می گیرم و بینمون میبرم، انگشتاشو باز م ی کنم و دو تا از انگشتاشو روی کلیتوسم فشار میدم و دایرهوار تکون میدم .اون بوسیدن گردنم رو قطع می کنه، دهانش رو از پوست حساسم جدا می کنه و به پایین نگاه م ی کنه، تماشا م ی کنه که چطور نقطه حساسم رو مالش میده» .قبالً این کارو کردی ؟ «پرسیدم چون خی لی سریع داره یاد می گیره، ول ی سرش رو تکون میده و انگشتاشو نگاه م ی کنه .نفس زنان میگم: »دخترا عاشق این هستن، وقتی بوسشون م ی کنی انجام بده. اگه درست انجامش بدی، می تون ی یه دخترو با انگشتات ارضا کنی »از دهنم ناله ای درمیاد. »آره... درست انجامش میدی ، ماالکای » اون دو بار سرش رو تکون میده و لب هاش رو خی س میکنه و انگشتاشو نگاه م ی کنه. ماالکای با دست دی گه اش گلومو میگیره و منو به جلو م ی کشه، نفسمو م ی گیره در حال ی که زبونش روی زبونم م یره . لمسش اصال مالیم نی ست، حتی یه ذره. فشار بی شتری وارد می کنه، سریعتر انگشتشو تکون میده و من روی اون میلرزم و تقریبا به گریه م یوفتم« .سریعتر« آه میکشم. »خیلی خوب داری انجامش میدی »انگشتاش دارن منو دیوونه می کنن، منو خی س و حساس کرده. سریع تر می شن .نفس زنان روی لب هاش می گم: »ماالکای، خیلی منو خیس کردی »با انگشتاش، از باال تا پایی ن ورودیم رو میماله. کامال خیس شدم و نیازمند لمس شدن . ماالکای یه نفس شدید می کشه، که فقط م ی تونم حدس بزنم اگه صدای خودش رو استفاده می کرد، یه ناله عمیق بود .یکم به بدنم فشار میارم و که باعث میشه انگشتاش یکم برن داخلم .آلتش هنوز

توی شورتش مخفی، ول ی کاملاً سفت و محکمه .یه انگشت دیگه داخل می کنه و سر آلتش رو به شکاف باسنم فشار میده .میخوام لمسش کنم، ولی اون نیازی نداره که لمس بشه، اون می خواد من بهش نشون بدم چطور با یه نفر دیگه عشق بازی کنه . ناله خفه ای که ازم درمیاد پر از لرزشه و وقتی ناله دی گه ای میخواست دربیاد، گلومو محکم م ی گیره و صدامو خفه میکنه .موسیقی مامان هم بلندتری ن حالتشه و من زبون برادرم رو میمکم در حال ی که اون انگشتاشو حرکت میده، و آلتش رو روی باسنم میماله .اون عقب می کشه، میخواد چیزی بهم بگه، اما وقت ی گلومو رها می کنه، با یه دست نم ی تونه چیزی بگه، پس دندوناشو محکم فشار میده و با گرفتن پشت سرم دوباره منو رو به سمت خودش م ی کشونه . شدتش باعث می شه دستم به یکی از قاب عکس هام بخوره و بیفته زمین .لعنتی .نفس زنان می گم: »ادامه بده »یه دقیقه بعد با صدای در خشکم میزنه: »عزیزم؟ حالت خوبه؟ »میخوام از ماالکای جدا شم، ول ی اون با موهام منو نگه می داره و منو عقب م ی کشه تا بتونه نوک یکی از سینه هامو تو دهانش بگیره و مک بزنه و همزمان انگشتاشو تا بندها فرو ببره داخلم .تنها کاری که می تونم بکنم اینه که لبم رو گاز بگیرم و تا جلوی فریاد زدنمو بگی رم .دوباره در میزنن و دسته درو تکون میده، قلبم تو سینه تند م ی زنه . ماالکای نوک اون یک ی سینهمو دندون میگیره جوری که درد میگیره و میسوزه، ولی این درد منو خی س تر می کنه .بعدش لبش رو روی لبم کشید و دوباره نوک سینمو کشید داخل دهنش. طعم خون خودم و آلتش که به باسنم مالیده میشد، داشت بدنمو منفجر میکرد .روی انگشتاش ارضا شدم. حس کردم لکه های سی اه جلوی چشمم ظاهر میشن، ستون فقراتم پیچیده م یشه و دی واره های بدنم انگشتاشو می فشاره، نوک سینههام تو دهن خیسش سفت و دردناکن و من به اوج رسیده بودم .ماالکای نوک سینه م رو از دهنش درمیاره و نرم و آهسته منو م ی بوسه، در حا لی که انگشتاش هنوز داخلن و بدنم هنوز دور انگشتاش منقبض شده. زبونش وارد دهنم می شه و من جوابش رو با بوسه میدم. آروم و پر از شهوت، و من هی مکث میکنم تا بتونم نفس بکشم .روی سینه اش فشار میارم و کمی عقب م ی کشم، یه فاصله کوچک بینمون می اندازم. نفس نفس میزنم و اون با نگاه خمار و لب های پف کرده از بوسیدن، منو تماشا می کنه« .نه، فکر کنم با پارکر زده ب یرون. با والدینش تماس میگیرم تا بکم یه ازدواج براشون ترتیب میدیم، نه اینکه هر وقت دلشون میخواد برن بیرون و بچرخن. تازه، هفته گذشته هم با آدام بود، یادته؟ مجبور شدم

اورژانس ی براش بگیرم »چند ثانیه سکوت... دوباره گفت: »ماالکای تو اتاقشه؟ « بابا میگه: »میرم چک کنم »و چشمام از تعجب گرد می شه .ازش دور می شم و از تخت می پرم، حوله م رو برم ی دارم« . برو!« و به سمت پنجرهم اشاره م ی کنم. »زود باش قبل از اینکه بابا بیاد تو اتاقت « همه وجودم دوباره گرم می شه وقتی ماالکی انگشتاشو میمکه و از تخت بلند می شه و سمت من میاد .با اشاره میگه: چرا نیاز به قرص اورژانسی داشت ی؟ وقتی سکوت م ی کنم، منو هل میده تا پشتم به دیوار بخوره .لعنتی جواب بده !بدنم میلرزه، خودم رو می فشارم و سینه هامو می پوشونم .چند هفته بود که باهام حرف نزده بود، پس چجوری بهش میگفتم والدینمون ترتیب دادن با آدام بخوابم؟ یا اینکه چارهای جز پذیرفتن نداشتم؟ من مخالفت کردم، احساس میکردم نمیتونم، حت ی اونم نمی خواست. اون منو ا ینطوری دوست نداره، ولی وقت ی گفتیم تظاهر کنیم، خدمتکارشون شنید و لو داد، پس مجبور شدیم یه تماشاگر داشته باشیم .اون اولین رابطه من نبود. پارکر بود. پسر شریک تجاری بابام، هیچ مقاومتی نکرد وقتی بهمون گفتن با هم بریم تو اتاق. در واقع، اول پول خواست و مامان همون مامان بود، پولشو داد تا باکرگ ی منو بگیره . ماالکای از هیچکدوم اینا خبر نداره؛ فقط م ی دونه که من قراره تو یه ازدواج ی که والدینمون ترتیب دادن، هل داده بشم .من والدینمو دوست دارم، ولی همون قدر هم ازشون متنفرم .اون عقب می ره و پیراهنشو از زمین برمی داره و م ی پوشه، بعد اشاره م ی کنه: می خوای همین االن برم بی رون و از اونا بپرسم چرا به قرص نیاز داشتی؟ یه نفس عمیق م ی کشم. »میخواستن با اون بخوابم تا وفاداریمو ثابت کنم »چی ؟ اگه بگم با پارکر هم همین کارو کردن، ممکنه دیوونه بشه و بره بیرون« .اینطوری بهم نگاه نکن. می دون ی وقتی حرف این می شه که منو با یه بچه پولدار احمق جفت کنن، چه طوری هستن .نمی خواستم بهشون نه بگم، ماالکای »با خشم میگم: »حق انتخاب ندارم »فکش بی ش از حد سفت شده. دلم می خواد برگردم به دو دقیقه پی ش، چون االن عصبانیه. چشم هاش به سمت در میچرخه، بند انگشتاش صدا میده .آدام اولین تو بود؟ همون ی که باعث شد بفهم ی دوست داری خفه بش ی؟ دهنم باز می مونه: »نه »نه به کدوم بخش، الیویا؟ ماالکای طوری نگام م ی کنه که انگار م ی خواد منو بکشه .اگه دوباره با اون یا هر کس دیگه ای بخوابی، می کشمشون .میگم: »قراره با یک ی از اونها ازدواج کنم »اون با قدم های سریع اومد سمتم و فاصلمون رو پر کرد. از جا پریدم، آماده بودم که هر لحظه منو بزنه، اما اون

فقط چند تار مو که جلوی صورتم بودن رو پشت گوشم م ی ذاره و یه بوسه محکم روی لب هام می زنه، بعد بقی ه لباساشو برمی داره و از پنجره ناپدی د می شه . یه لحظه نفس م ی کشم، بدنم هنوز داغه و به سخت ی میتونم صاف راه برم، دستکش های موتورسواری شو زیر تخت لگد می کنم و حوله رو دور خودم نگه م ی دارم .وقتی درو باز م ی کنم، فقط کافیه سرم رو بیرون ببرم تا معلوم باشه که هستم و مامان واقعاً با کسی تماس نگیره . چشمامو میمالم و می پرسم. »چه خبره؟ »مامان برمیگرده و دستش رو روی سینه ش م ی ذاره، صورتش پر از رنگ نقاش ی بود: »اوه، فکر کردم... یه صدایی از اتاقت شنیدم »چشمامو بیشتر میمالم: »همین االن بیدار شدم »لبخند می زنه و من بابت دروغ گفتن بهش حس بدی پیدا م ی کنم، برای اینکه دو دقیقه پی ش روی انگشتای پسرش ارضا شدم« . برگرد بخواب، عزیزم. صبح قبل از تمرینت صبحونه درست می کنم »سر تکون میدم: »شب بخیر مامان« »شب بخیر ».فصل هفتم- الیویا سر میز صبحونه سکوت سنگینی بود. بابا داشت هی از کاراش توی هفته می گفت و گیر می داد به ماالکای که باید خودتو جمع کنی تا دفتر وکالتو ازم تحویل بگیری. ول ی برادرم محل نذاشت و فقط حین غذا خوردن نگام میکرد .اسم پارکر و آدامم دوبار وسط حرفا اومد، چون هنوز انتخاب نکردم. هر بار هم ماالکای دستاشو مشت می کرد و با عصبانیت زل می زد به کاسهی صبحونه ش . من هنوز انگشتاشو توی وجودم حس میکردم. همین جوری داشتم به دستاش خیره می شدم، به رگاش، به عضالت بازوش وقتی دستش رو باال برد و به بدنش کش و قوس داد . مامان دوباره رفت سراغ اتاق بغل ی تا کاراشو ادامه بده، بابا هم رفت توی دفترش، و من و ماالکای تنها موندیم سر میز صبحونه . اون قاشقشو به لبه کاسه میزنه و سکوت رو پر می کنه. من گلو صاف م ی کنم و میگم» :سر چیزی که االن می خوام بگم عصبانی نشو «ماالکای سرشو بلند می کنه و قاشقو می ندازه توی کاسه، دستاشو جلوی سینه اش گره می کنه و یه کم ابروشو باال میندازه . میگم: »امشب میرم خونه ی پارکر می مونم »اشاره میکنه: چرا؟ میگم: »مامانم ترتیبشو داده »با حرص دستمو روی صورتم می کشم: »در ضمن هیچ دلیل ی نداره اینجوری نگام کنی. دی شب فقط داشتم بهت یاد میدادم که بدون ی چیکار کنی و موقع قرار گذاشتن راحت باش ی. همون جا هم درس تموم می شه، چون واضحه که خودت ذاتاً بلدی »اون با دستاش اشاره م ی کنه: تموم نمیشه تا وقتی من بگم .من چشم می چرخونم: »تو باورنکردنی ای »اشاره میکنه: بیا اتاقم .

تمسخر میگم: »نه. چرا بای د همچین کاری کنم؟ »اون مکث م ی کنه، بعد با یه لبخند گوشه دار اشاره می کنه: چون م ی خوام نشونم بدی... می خوام یادم بدی لبایی مثل لبای تو دور آلتم چه حس ی دارن .به سرفه میوفتم، انگار کورنفلکس توی گلوم گیر کرده باشه: »خدای من، ماالکای »!صدای مامان میاد: »این بار دیگه چ ی کار کرده؟ »ستون فقراتم خشک می شه« . باز دوباره داری خواهرتو اذیت میکنی؟ نباید مشغول تعمیر اون موتوری باشی که دیشب زدی داغونش کردی و به کسی هم هیچی نگفت ی؟ »نگام میره سمت ماالکای، ولی اون مامانمو نادیده می گیره. با دستاش اشاره می کنه: من جدی بودم . بعد صندلی شو با پا عقب می زنه، می ایسته، ظرفشو پرت می کنه توی سینک و م یره .خدمتکار توی عمارت هست، ول ی همیشه سر خودشون رو گرم م ی کنن. خانوم نظافتچی از اینکه چیزی توی سینک بذاریم متنفره .مامانم دستاشو م ی ذاره رو ی کمرش: »این دیگه چ ی بود؟ »من شونه بال می ندازم و یه قاشق کورن فلکس م ی ذارم دهنم: »اتاق آماده شده ؟ »اون شروع می کنه به حرف زدن درباره دکوراسیون و اینکه می خواد وسایل رو چطوری بچینه و کل ی عکس توی گوشی ش نشونم میده . وقتی ول می کنه و برمی گرده سراغ رنگ کردن، من گوش ی خودمو چک م ی کنم .ماالکای: منتظرم . من: بی خیال .ماالکای: قبالًم این کارو کردیم. تکون بخور، وگرنه م یام پایین خودم م ی کشونمت بال . با عصبانیت به گوشیم زل میزنم، خسته از این رفتارای سرد و گرمش. چند هفته کامل محل بهم نذاشت، پس حاال خودش هم همون بال سرش میاد. به ابی زنگ می زنم و میگم بریم مرکز خرید، بعد میرم سمت اتاقم، لباس م ی پوشم و میرم سمت گاراژ، اما قبل از اینکه سوار ماشینم بشم، مال کای موهامو از پشت می کشه و م ی کوبتم به ماشین .حتی یه ثانیه وقت فکر کردن ندارم که لبامو م ی گیره . هیچ خبری از عشق و رومنس و شیرینی نیست، فقط داره منو میبلعه، مثل مردی که مدت ها گرسنه مونده، همزمان که موهامو تا ریشه م ی کشه. زبونشو تو دهنم می کنه و با مال خودم حرکت میده، بعد پشت زانوهامو م ی گیره و بلندم می کنه، دوباره با شدت م ی کوبتم به ماشین .به بدنم فشار میده، کامالً سفت و آماده، دستاش محکم فرو رفته توی کمرم .نفس زنان میگم: »ماالکای... دوربینها »...اگه بابا یه نگاه به دوربینای امنیتی بندازه، می بینه بچه هاش همو میبوسن و طوری همدیگه رو م ی خور ن که انگار ماههاست چیزی نخوردن ...از لبام جدا میشه و موهامو کنار می زنه، سرمو کج می کنه و با شدت میفته به جون گردنم، درست

روی نبضم. اونقد محکم میمکه که مطمئنم جاش م ی مونه. با پام لگد می زنم، دستامو می چسبونم به سینش و هل میدم، ول ی بعد از یه دقیقه کشمکش، دهنشو می بره پایینتر، یهو لباسم رو می کشه و نوک سینه مو میگیره .چشام م ی چرخه و دیگه مقاومت نم ی کنم؛ بین پاهام میخواد دوباره لمس بشه. توی بغلش شل میشم و ناخودآگاه باسنمو به آلتش میمالم .خوشم اومد که وقتی هولش دادم عقب نرفت، برعکس، محکم تر گرفت و شدیدتر مکید. همین.. بیشتر تحریکم کرد . واقعا بیمارم .گوشیم زنگ م ی خوره و اون نفس نفس زنان عقب م ی کشه .گیج و نفس زنان میگم: »د یگه الزم نداری در مورد بوسیدن چیزی یاد بگیری. یا اینکه چطور نوک سینه رو بمکی .بذارم پایین »با اکراه ولم می کنه. پشت دستمو می کشم رو لبام، سعی م ی کنم خودمو جمع کنم .با اشاره میگه: بیشتر یادم بده .چشمامو می چرخونم و در ماشینو باز می کنم: »باشه. ولی دیگه عوضی نباش باهام *** »دو ساعت قبل از اینکه پارکر بیاد دنبالم، از پنجره می رم بیرون، یه لباس کوتاه پوشیدم که حتی نیازی به سوتین هم نداره. بارون میاد و لبه ی بالکن حساب ی لغزنده ست .به سالمت خودمو م ی رسونم به بالکنش و م ی بینم که داره نگام می کنه، تکیه داده به نرده و یه سیگار دستشه. وقتی تالش م ی کنم از بالکن باال برم و پام لیز م ی خوره، با یه لبخند دستشو دراز م ی کنه که بگیرمش. پامو رد م ی کنم و اون منو می گیره . چشمامو می چرخونم، اما همهجا تاریکه . میگم: »زیاد وقت ندارم. م ی خوای چ ی یادت بدم؟ » اون شونه باال م ی اندازه: هرچیزی که تو دوس داری .دود سیگارشو باال ی سرم میفرسته و ته سیگارشو از بالکن پرت می کنه پایین .میخندم. »اگه م ی خوای یاد بگیری من چ ی دوست دارم، پس بودن توی اتاق خواب اون چیز نیست. می خوای منو توی قبرستون دنبال کنی؟ توی جنگل؟ بترسونیم در حالی که داری منو میکنی؟ » مردمم چشمش بزرگ م ی شه: اگه تو بخوای« .اما همه که اینو دوست ندارن »و انگشتامو لبه شلوارکش قالب می کنم» .یه سری آدم دوست دارن با عشق و کلمات پرمعن ی نوازش و لذت داده بشن «دستمو می برم زیر شورتش و زیر لباس زیرش، و فکش سفت م ی شه وقت ی انگشتامو دور آلتش می پیچونم» .یه سری آدم دوست دارن آروم و آهسته پیش برن، ماالکای، چون این باعث اعتماد می شه « دستمو بهش میمالم و حس میکنم اون کف دستم بزرگتر و سفت تر میشه» . می خوای آروم بهت یاد بدم؟ «سرش رو تکون م ی ده و س ینهش باال و پایین می شه» . می خوای نشونت بدم وقتی روی زانوهام هستم

چه شکلیم؟ « سرش رو تکون میده و من با صدای آهسته هوم می کنم، مچم رو تکون میدم تا به سر متورمش برسم، ول ی وقتی پیرسینگ ریزی رو حس م ی کنم، یه لحظه عقب م ی کشم. بیشتر از یک ی هستن . میپرسم: »درد داره؟« و با نوک انگشتام روی میله های فلزی زیر آلتش م ی کشم. مثل یه نردبان تا نوکش . با دستاش اشاره میکنه: نه. زانوها .لبخند می زنم و با خنده ی کوتاه میگم: »مجبورم کن »دندوناش رو به هم فشار داد، همینطور که دستم رو روی سر آلتش میکشیدم، صورتم رو نگاه میکرد . گلوم رو گرفت، لبش رو برای بوسه ای کوتاه روی لبم کوبید و منو به زانو کشید . بالکن خیسه، باران نم نم میباره و موها و لباسم رو خی س میکنه، ول ی برام مهم ن یست . کسم از شدت نیاز میلرزید وقتی که باسنم رو روی مچ پاهام گذاشتم و بهش نگاه کردم . آب از موهای خی سش میچکه روی صورتم. دستش رو میکشه توی موهاش و صافشون میکنه. با یه دست چانه م رو میگیره و با دست دیگه ش آلتش رو بیرون میاره . با لحن ی نفس گیر و شهوت زده میگم: »میخوام تورو بچشم. میخوام وقت ی به خونه پارکر رفتم و اون رو بوسیدم، مزه تو هنوز روی زبونم باشه »عصبانی کردنش کار احمقانه ای بود، ولی عاشق اینم که ببینم تاریکی چطور چشمهاش رو پر می کنه، اینکه موهامو محکم می گیره و مجبورم م ی کنه دهنم رو باز کنم. زبانم رو درمیارم و نوک آلتش رو لی س م ی زنم که باعث میشه آلتش تکون بخوره .یکمی مایع ازش بیرون م ی زنه، و من کمی روی زانوهایم میشینم تا لب هامو دور سرش بپیچونم، مزهاش رو میچشم، حس میکنم که فلز به لب پایینم میخوره. یه ناله کوتاه ازم در میاد. همینطور که من میمکم، انگشتاش دور موهام سفت تر میشه .از دهنم بیرونش آوردم و رانهاش رو نوازش کردم: »حس خوب ی داره؟ »با یه دست، اشاره میکنه آره و بیشتر فشار میاره» .تو خیل ی بزرگی. فکر نم ی کنم بتونم همشو تو دهنم جا بدم « زبونم رو از پایین تا نوک کشیدم، برآمدگ ی های پیرسینگش رو حس کردم و به این فکر کردم که اگه روز ی بخواد با من سکس کنه، چه حس ی داره .موهام رو ول کرد: جاش میدم. حتی اگر درد داشته باشد .تنها هشدارش همین بود، قبل از اینکه موهامو محکم بکشه و آلتش رو به زور توی دهنم فرو کنه، طوری که نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم . ضربهی مستقیم به ته گلوم نزدیک میشه که خفه بشم و سرفه کنم، اما گلومو دورش تنظیم م ی کنم، همزمان شروع میکنه مثل دیوونه ها خودش رو توی دهنم عقب و جلو بردن . درد داره، ولی از شدت خشن بودنش یه گرمای سوزان از عمق وجودم باال م

ی پیچه، نفسم بند میاد، کف سرم از فشار دستاش می سوزه و چشمام پر از اشک میشه . سرشو عقب می بره و با شدت تو دهنم عقب و جلو می کنه، هر لحظه ضخیم تر میشه و نزدیکه گلومو له کنه . محکم فشار میاره و تا عمق گلوم میره، ضرباندار و داغ، در حالی که حس میکنم آبش بی شتر و بیشتر بیرون می زنه .ناخن هامو توی پشت ران هاش فرو م ی کنم و محکم تر به سمت خودم می کشمش، با اینکه برای نفس کشیدن به فاصله نیاز دارم . نفس نفس زنان سرشو خم می کنه تا نگاهم کنه، یکی از دستا شو از موهام رها می کنه و بینیمو م ی گیره .چشمام گرد میشه، و تپشِ بین پام شدت می گیره، همون طور که ریه هام قفل م یشن و نم ی تونم نفس بکشم. هیچ کاری ازم برنمیاد جز اینکه بذارم دهنمو پر کنه . بابا داد می زنه: »ماالکای »!اون خشک میشه، و آلتشو تا ته توی گلوم نگه میداره، و من دارم تقال میکنم که نفس بکشم . خم میشه روی نرده بالکن، ول ی من نمیتونم چیزی ببی نم» . هرکیه ببرش تو اتاق لعنت یت! اوه خدایا «ماالکای نگاهم میکنه و پوزخند می زنه، کمی بیرون م یکشه تا نفس بکشم، بعد دوباره آلتش رو توی دهنم فرو م ی کنه .اشاره میکنه: نمیدونم اگه میدونست دختر عزیزش کسیه که کیر پسرش رو مثل یه فاحشه کوچولو میخوره، چه فکری میکرد . یه فشار دیگه میاره، و آلتش متورم میشه. چشماش به عقب میچرخه .بابا هنوز تو حیاط داد میزنه، ول ی اون همچنان ادامه میده تا زمان ی که ب ی حرکت میشه، مایع گرم به ته گلوم میخوره و آلتش تو دهنم می لرزه .کامالً بیرون م ی کشه و فکم رو م ی گیره و دهنم رو باز نگه می داره. در حال ی که زبونم بیرونه، به آبش که توی دهنم جمع شده خیره می شه. مقداری از اون رو که از گوشه دهننم بیرون می ریزه با انگشت شصتش پاک میکنه .چشمام گشاد میشه وقت ی دو انگشتش رو داخل دهنم میکنه و آنها رو به ته گلوم میچسبونه که باعث میشه هر قطره رو قورت بدم . همینکه دور میشه به جلو م ی افتم، تو بارون نفس نفس م ی زنم و ریه هام رو پر از هوا میکنم . سرم رو باال میارم و می بینم که داره آلتش رو جمع میکنه . برو شوهر آینده ات رو ببوس، خواهر کوچولو. و وقتی این کار رو می کنی، بهتره به من و تمام راه هایی که تو رو تو خون اون میکُنم فکر کنی *** .پارکر کنارم میشینه، دوستاش هم دور و برمون روی کاناپه ها می خندن و مشروب می خورن. تو زیرزمین یکی از خونه هاشونیم. اون بهم حس گناه داده بود تا من اینجا باشم، چون بهم گفت که اگه برم باعث میشم ی ه شب خوب رو از دست بده. واقعا سع ی کردم برم خونه، ول ی اصرار کرد که باهاش بیام و گفت

اگه درخو استشو برای یه مهمون ی رد کنم، پدرش از دستش عصبانی می شه . تا حاال چهار پیک مشروب خورده، و دوستاش هم همشون احمقن .دستش پشت منه، انگشتاش به شانه م می خوره، و کامال می فهمم نیتش چیه. اون یه پسر عوضیه که معروفه به این که با بقیه م ی خوابه. موهای بلوند و ژولیده ش روی چشم هاش می افته، مدام باید کنار بزنه تا ببینه، و بو ی سرکه میده .فکر نکنم حتی بعد از ورزش دوش گرفته باشه . با اون اعتماد به نفس مسخره و رفتار پرو، آدم فکر میکنه حداقل تو تخت خوب باشه، ول ی من کالفه و حوصله م سر رفته بود، سع ی می کردم نخوابم و کل مدت سقف رو نگاه م ی کردم .این همون پسره ست که مامان پول داده بود تا باهام بخوابه. پسر احمق شریک کاری بابام. شوهر احتمال ی آینده م .اَیییی .هیچ عالقه ای بهش ندارم، یهجورایی ترجیح م ی دم یه قورباغه ی سم ی رو ببوسم. یا شاید عنکبوت ماالکای، اسپایکی؟ نه .راستشو بخوای، دلم می خواد داد بزنم سر پدر و مادرم که منو مجبور کردن به این قراردادها. اون فقط پنج سال ازم بزرگتره و همش هم منو بچه صدا م ی کنه، حتی وقت ی داخلم بود . تا حاال دوبار بوسم کرده و حس می کردم دارم یه چراغ خواب رو میبوسم. بدون هیچ شور و شوقی. ول ی خب، من قبالً ماالکای رو بوسیدم .صدای پارکر م ی پیچه کنار گوشم: »می خوای بریم داخل یک ی از اتاقا؟ »باید نه بگم، ول ی ممکنه به پدر و مادرم بگه که همکار ی نمی کنم، پس با ب ی میلی سر تکون میدم .یکی از دوستاش بلند میشه« . پارک! فکر می کنی دوست دخترت برام ساک میزنه؟ «میخنده: »احتماالً. اون خیل ی ساده ست ».صورتم در هم میره و ازش فاصله م ی گیرم: »اینجا چه خبره؟ »اخم میکنه و چانه م رو گاز میگیره. »خودتو بی گناه جلوه نده. شرط می بندم اگه بهت م ی گفتم، برای تک تکمون ساک میزدی »پوزخند می زنم و دست به سینه میشم، سع ی م ی کنم وانمود کنم که اعتماد به نفس دارم، هرچند استخوان هام از ترس میلرزن« .فکر نم ی کنم« بعد برمی گردم و به سمت در زیرزمی ن می روم. »دارم میرم خونه »دستی که ال ی موهام گره میخوره، متوقفم میکنه« . سه ساعت دیگه باهام هستی، پس هر غلط ی که بهت میگن، بکن »پارکر منو چرخاند و با پشت دستش به صورتم سیل ی زد، گونه م سوخت .موهام روی صورتم ریخت و بهش نگاه کردم. اون... منو زد . اضطرابم رو فرو خوردم، جرات نکردم چیزی به سمتش پرتاب کنم. احمق که ن یستم. اون خیل ی بلندتره . بقیه، هر ده نفرشون، شروع کردن به من خندیدن. همه مواد زده و مست بودن و طوری منو نگاه میکردن که

انگار فاحشه ای هستم که برای سکس به من پول دادن . پارکر کنار گوشم زمزمه کرد: »مگه اینکه بخوای همه دنیا بدونن مامانت بکارت تو رو پنج هزار دالر به من فروخته، بهتره اون لبای کوچیک قشنگتو باز کنی و زبونتو بیرون بیاری. روی باسن خوشگلت بشین تا نوشیدنی ب یارم » اشک تو چشمام جمع شد. وقت ی پارکر و دوستاش رفتن نوشیدن ی بی شتری بردارن، دوباره روی مبل نشستم و گوشیم رو از جیبم درآوردم، چت ماالکای رو باز کردم و موقع یت مکانیم رو براش فرستادم . عواقبش به درک. موقعیت مکانی ارسال شد و من وقت نکردم چیز دیگه ای بفرستم، حت ی یه هشدار که کل ی آدم اینجا هستن، چون پارکر دوباره کنارم نشست» .حال بدت تموم شد؟ «آبجو رو قبول کردم، اما نخوردم» .تو همین االن منو به همه دوستات پی شنهاد دادی « «آره، دادم. مشکلیه؟ »دندونامو بهم فشار میدم و به جلو خیره میشم. جا میخورم وقتی موهام رو از رو ی شانه م کنار میزنه» .از سوال پرسیدم، اُلی و» «اسم من الیویاست» « واقعا مهم نیست که اسمت چیه، مهمه؟ « قفسه سینه ام باال و پایین میره، به ساعت نگاه می کنم. ماالکای میدونه که من با پارکر بیرونم، قبل از رفتن مطمئن شد که آبش دهن و گلوم رو پوشانده، و برای اثبات حرفش، منو محکم تر از همی شه بوسید . وقتی به خانه پارکر رسیدم، لبش رو به زور روی لبم گذاشت و تنها نکته مثبت ا ین بود که مزه برادرم رو روی زبانش حس می کرد .عوض ی .پشت در زیرزمین سر و صدایی راه میفته و پارکر می نشینه تا ببینه جریان چیه، اما یهو یه نفر درو خرد می کنه و از جا درمیاره، و همه با دیدن پنج تا مرد ماسک زده که با چوب بیسبال میان تو، از جا می پرن .یه لبخند روی لبم میاد وقت ی اون وسط ی، که صورتش با کاله نقاب پوشونده، چوب نقره ایشو بین انگشتاش میچرخونه. چشمای ماالکای منو پیدا میکنه و سرشو سمت در شکسته می چرخونه، ب ی صدا میگه برو بیرون .بدون اینکه لحظه ای فکر کنم، می دوم. حت ی وقتی پارکر دستش رو سمت من دراز می کنه، اون رو کنار می زنم .کنار ماالکا ی میایستم، که نگاهش حاال فقط روی پارکر دوخته شده . میگم: »ممنونم. می خواست مجبورم کنه که برای خودش و دوستاش بخورم »پارکر دستاشو باال می بره و ماالکای چوب بیسبالش رو برم ی داره و میره سمتش« . هی رفیق... اون یه دروغگوعه... اون »...اما قبل از اینکه حرفشو تموم کنه، چوب به صورتش میخوره و اون از جاش می وفته .من از اونجا فرار کردم، وقتی دیدم که برادرم پارکر رو از موهاش می گیره و محکم توی دماغش می زنه که فوراً میشکنه« *** .اولیویا؟ ماالکای؟« صدای

وحشت زده مامان به گوشم می رسه، وقتی در ورود ی باز می شه و دستای خونآلود و آرام برادرم روی شونه هامه که منو وارد م ی کنه« .جمیسون! جمیسون! ماالکای پر از خون شده »!قدمهای سنگین، بعد صدا ی بابا میاد: »چه کوفت ی اتفاق افتاده؟ »با عصبانیت به مامان میگم : »دفعه بعد که خواستی منو با کس ی جفت کنی، مطمئن شو اون آدم آشغال نباشه. پارکر و دوستاش م ی خواستن بهم حمله کنن. گفت اگه قبول نکنم، به همه میگه که تو بهش پول دادی تا باکرگیمو ازم بگیره »مامان دستشو روی سینش می ذاره. »آسیب زد بهت؟ » چونه م می لرزه، اشک از گونه هام سر م ی خوره، و سر تکون میدم« .لوکیشنمو برای ماالکای فرستادم، و قبل از اینکه کاری بکنن رسید. اون و ده تا از دوستاش میخواستن » ...مکث می کنم، دلم زیر و رو میشه. »هیچ وقت دوباره منو با آدم ی مثل اون جفت نکن »بابا فریاد میزنه: »ده تا؟ حرومزاده »ولی بعد نگاه سوزان و خشمگین ماالکای به سمت مامان می چرخه، انگار تازه فهمیده چ ی گفتم .تو به کسی پول دادی که با خواهرم بخوابه؟ »چند لحظه طول می کشد تا بفهمه او با زبان اشاره باهاش حرف زده . با لحن سرزنش گری میگه: »اینطوری حرف نزن، من فقط می خواستم کمکت کنم، الیویا. هیچ وقت نمیخواستم اون بهت حمله کنه »بابا جلو میاد و کنارش می ا یسته، چشمهاش خشمگین» . صبر کن... درست شنیدم؟ تو به پارکر لعنتی پول دادی تا با دخترم وارد رابطه بشه؟ « «اون اول گفته بود قبول نم ی کنه! مجبور شدم قانعش کنم! اون هنوز باکره بود، و اون هم نمی خواست با کسی که بی گناه و خامه، طرف بشه »!فکش منقبض میشه، پره های بینی ش مثل وقتی که برادرم عصبانیه، از شدت خشم باز و بسته می شود« . بعداً باهات در این مورد حرف می زنم »یه لبخند گرم زد و گفت: »خودم درستش می کنم، فرشته ی من. هیچکس نمی تونه به بچه ی من دست بزنه و قسر در بره »راه افتاد سمت بیرون و از روی شونه صدا زد: »ماالکا ی، چوب بی سبالتو بردار و ب یا توی گاراژ »من گفتم: »الزم نیست، خودش قبالً ترتیبشونو داده » بابام وایستاد، برگشت: »چ ی گفت ی؟ »من تکرار کردم: »همهچ ی رو خودش جمع وجور کرده »ماالکای با زبان اشاره گفت: خودم حسابشونو رسی دم، بابا . چشمای من از تعجب گرد شد. اون هیچ وقت با بابا حرف نم ی زد، چه برسه به ا ینکه بهش بگه بابا . بابا یه لحظه خشکش زد. معلوم بود دلش م ی خواد بغلش کنه، ولی جلو خودش رو گرفت. فقط گفت: »آفری ن پسرم .اگه پلی سا سر و کله شون پی دا شد، خودم درستش م ی کنم »بعد با دست اشاره کرد به پله ها:

»برو دوش بگیر. سرتاپات خونه و داری فرشای مادرتو لک می کنی »چند دقیقه بعد، زیر دوش وایستاده بودم و گذاشتم آب روی تنم سُر بخوره، در حالی که آهنگ با صدای کم از اسپیکر کوچیکم گوش م ی دادم .ماالکای هم ساکت، کنار روشویی نشسته بود و نگام می کرد. بند انگشتاش همه ترک خورده و خون آلود بودن. مدام دستاشو مشت م ی کرد و صورتشو م ی مالید و سرشو تکون میداد، انگار که نمیخواست چیزیو قبول کنه .پاهای پارکر رو با چوب شکست، بعد دسته ی چوبو فرو کرد توی گلوی یکی دی گه، طوری که فکش در رفت و خون باال آورد . بقیهشو هم دوستاش زدن. فکر نکنم دیگه هیچ کدومشون بخوان مزاحمم بشن. پارکر که دیگه تا مدت ها دستش به جایی بند نی ست .حتی بابا هم سر پولی که مامان یواشکی داده بود، سرش داد کشید تا وقتی که گریه کرد و معذرت خواست .قرارداد با خانواده ی پارکر تموم شد، احتماالً مجبورم کنن با آدام ازدواج کنم .احمقانه ست .حداقل م ی دونم آدام هیچ وقت بهم آسیبی نم ی زنه. اون زیادی ظریف و نرمه؛ حتی وقتی مجبور شدم باهاش بخوابم، کل بدنش داشت می لرزید و ه ی عذرخواه ی م ی کرد چون نم ی تونست راست بشه .من اصالً نم ی خوام ازدواج کنم، هیچوقت .برادرم درِ کابین دوش رو باز می کنه و میاد داخل. نگاهم دنبالش میره وقت ی موهاشو زیر آب خیس می کنه، و وقتی میبینم خون از بین موهای سیاهش جاری م ی شه، نفس توی سینه م حبس می شه . با دست اشاره می کنه: این خون من نیست. نم ی دونم مال کیه. اون جا حمام خون بود« .میدون ی...« گلوم رو صاف می کنم و نگاه ی به شورتش که داره زیر آب خی س می شه م ی ندازم« . معموالً آدما لخت میرن زی ر دوش »پلک م ی زنه و بعد زل م ی زنه بهم، همزمان که هنوز داره خون رو از موها و پشت گردنش پاک م ی کنه« .چجوری دقیقاً اینهمه خون یک ی دیگه رفت تو موهات؟ »با دست اشاره می کنه: قض یه شلوغ شد. تو خوبی ؟ شونه باال می ندازم: »خب پ یش میاد. از اولش نباید پامو اون جا می ذاشتم »سرشو کج می کنه و اخم م ی کنه: میدونی هیچ کدومش تقصیر تو نبود، نه؟ «خودم رفتم اونجا. اگه لوک یشنمو برات نفرستاده بودم »...بی صدا نفسشو بیرون مید ه :همیشه داری خودتو سرزنش م ی کنی. و یه چیز دیگه، دیگه حق نداری با کس دیگه ای بری بیرون. به اون یکی پسره هم بگو گم بشه» . فکر میکنم این دیگه تصمیم تو نباشه، داداش بزرگه «ناله م ی کنه و چشماشو م ی بنده، با دست اشاره م ی کنه: االن اینجوری صدام نکن .میپرسم: »چرا؟ »ولی همچنان چشماشو بسته نگه می

داره .چون باعث م ی شه بخوام کارایی باهات بکنم... و وقت ی اینو میگی، بیشتر دلم م ی خواد کارای خیل ی کثیف تری با دهنت بکنم .دهنم خشک م ی شه و نفسم بند میاد. یعن ی با این که صداش می کنم داداش، تحریک می شه؟ این... مجازه؟ یا اشتباه؟ فکر نکنم دیگه برام مهم باشه» .واقعاً هنوزم به یادگرفتن نیاز داری؟ به نظر میاد خودت بلدیا «جواب نمیده، فقط داره صابون رو روی سینه ش می ماله و لباشو لی س م ی زنه، با اخم نگام می کنه« .یا اینکه...« مکث می کنم، دستمو روی سینه ش م ی کشم، می ذارمش روی دستش و ضربان تند قلبشو حس م ی کنم» .می تونم چیزی رو یادت بدم که واقعاً می خوام برام انجام بدی «سرتکون میده. منم دستمو می برم باالتر، م ی ذارم رو ی شونه ش و نگاهمو ازش برنم ی دارم، فشار می دم و هلش میدم پایین .وقتی سرشو کمی کج می کنه، میگم: »برای خواهر کوچولوت زانو بزن، ماالکای « آلتش بینمون تکون می خوره و به شکمم می خوره، منم با تعجب و ابروی باال رفته، توی سکوت نگاهش میکنم .یکی یکی زانوهاشو خم می کنه و م ی شینه، در حالی که دستم هنوز روی شونه ی محکمشه؛ شونه ای که از شانزده سالگ ی شروع کرده بود عضالتشو بسازه. با کف دستم خط فکش رو می گیرم، چونه شو باال نگه م ی دارم و بعد خم می شم و لب هامو روی لبهاش م ی ذارم . زیر لب میگم: »می خوام طعمم رو بچشی. می خوام دهنت روی من باشه. می خوای یادت بدم؟ »لبهاش نیمه باز می مونن، مردمکهاش گشاد می شن و فقط سر تکون میده. حتی نفس هم نمی کشه .صاف میشم و می بینم نگاه تیرهش سر می خوره پایین، روی شکمم. کف دستاش روی ران هام باال میاد، آب روی بدنم مثل فواره جاریه .منتظر دستوراته، همون نگاه ناآگاه و بی تجربه ش باعث می شه سرمست شم، ماالکای ویز، بی گناهی که زانو زده جلوی خواهرش، انگار که من تصاحبش کردم . و واقعاً هم صاحبشم . میگم: »اول با زبونت شروع کن »و وسط پام رو با انگشتام باز میکنم تا جای حساسمو بهش نشون بدم« .اینجا... لیس بزن »چشمای آبی برادرم انگار تا عمق وجودمو می سوزونه، وقت ی صورتشو نزدیک بهش میاره و نفس گرمش بهم می خوره، کل بدنم می لرزه. زبونشو صاف می کشه روی همون نقطه، و من کف دستامو محکم می کوبم به دیوار دو طرفم .پاهام حسابی سست شده و رو هوا وایسادم، نگاهمو به پایین می ندازم؛ همون لحظه زبونشو روی لبه هام میکشه و آروم میمکه. بعد، از ورودی تا باالتر رو آهسته لی س م ی زنه، هر تکون زبونش باعث میشه تنم بیشتر منقبض بشه، نوکش سر می خوره روی ورودیم .اون کم ی عقب می

کشه و من همین حاال دلم برای گرمای لباش روی بهشتم تنگ می شه . اشاره میکنه: درست دارم انجام میدم؟ نفس زنان جواب میدم: »آره... خدای من، آره. عالیه، ماالکای. همینجوری ادامه بده ... و نقطه ی حساسمو هم بمک »دستمو پشت سرش م ی ذارم و دوباره هدایتش م ی کنم سمت بهشتم .لبخند کمرنگی می زنه، ول ی فرصت فکر کردن ندارم، چون دوباره غرق لذت می شم وقتی صورتشو بین پاهام دفن میکنه؛ همه ی توجهشو فقط می ذاره روی نقطه ی حساسم، با لی سیدن، مکیدن، و گهگاهی تماس خفیف دندوناش . انگشتاش محکم پشت رونهام فرو رفته، طوری که مطمئنم کبود م ی شه، هم زمان که نقطه ی حساسم رو توی دهنش میمکه و زبونشو دورش می چرخونه.

اهامو بیشتر باز می کنم، دهنم از ناله های بی صدا باز مونده، و پشتمو محکم به دیوار خیس دوش تکیه میده. خودمو روی زبونش می کشم، دیوونه وار دنبال اینم که گرما ی زبونش عمیق تر بره داخلم... دنبال اینم که بلند شه و منو بگیره .انگشتامو توی موهای مشک ی ش فرو م ی کنم و می کشم، از همون فشار به عنوان تکیه استفاده می کنم تا بی شتر صورتشو بین پاهام فرو ببرم. ناله کنان جلو عقب م ی کنم، وقتی حس م ی کنم زبونش نزدیکه که وارد بشه —اما باز همهی توجهشو فقط م ی ذاره روی نق طه ی حساسم ... و من بی شتر می خوام .بهش دستور میدم: »زبونتو دربیار »اون از ال ی مژه های بلند و مشکی اش بهم نگاه می کنه و همون طور که گفتم عمل می کنه. خودمو روی زبون سفتش حرکت میدم و وقتی کم ی وارد بدنم می شه، مجبور م ی شم دستمو روی دهنم بذارم تا ناله ام بیرون نزنه. ماالکای میفهمه چ ی م ی خوام و زبونشو عمیق تر فشار میده، میمکه، می بلعه و عقب و جلو می کنه، همزمان با هر دو دست باسنم رو می گیره« .میخوای منو به اوج برسون ی »زیر لب ناله می کنم. »ادامه بده. خیل ی خوب داری انجام می دی، ماالکای »همینطوری که وسط پام رو میمکه، انگشتاش به سمت باسنم حرکت میکنه که باعث میشه بیشتر تحریک بشم .دستمو می برم عقب، روی باسنم، جایی که دستاشه، نفس توی سینهم حبس م ی شه و بدنم شروع می کنه به لرزیدن، انگار همه ی عصب هام روشن شدن و چشمام داره میچرخه .میگم: »از انگشتات استفاده کن »نزدیکه کل خونه رو با جیغم بردارم وقت ی نوک انگشتشو میکنه توی باسنم، ول ی جلوشو نم ی گیرم. روی صورت و انگشتش حرکت م ی کنم، هر بار که بیشتر داخل و بیرون میره، منم ناله می کنم و برام مهم نیست اگه مامانبابا

صدامو بشنون .تحسینش میکنم: »داری عالی انجام میدی، ماالکای »بعد دست دیگه شو م ی گیرم و انگشتای خودمو دور دوتای دیگه ش حلقه می کنم .میگم: »اینا رو بذار توی کسم، همزمان که نقطه ی حساسمو میمکی . با انگشتات هر دو جارو پر کن »دندوناش روی نقطه ی حساسم می کشه وقت ی دوتا انگشتشو می کنه تو، همزمان که اون یک ی انگشتش توی باسنم میلغزه، من مجبور م ی شم دهنمو بگیرم تا جیغ نزنم، چون شدتش خیلی زیاده .اوج لذت ی که برادرم ازم م ی کشه چشمامو م ی چرخونه، زانوهام خم می شن و به زور سر پام. اون منو نگه داشته، جفتمونو چسبونده به دیوار، هنوز با انگشتاش هر دو طرفمو پر کرده و نقطه ی حساسمو اونقدر محکم می مکه که حس میکنم ممکنه کبودش کنه .با هر تکونم، دیوارههای داخلیم دور انگشتاش فشار میاره و اون هم آبم رو لیس م ی زنه و کمکم انگشتاشو درمیاره .بدون اینکه یه لحظه چشم ازم برداره دوباره زبانشو توی من فرو م ی کنه، میلرزم و نفسمو حبس می کنم .لب پایینی شو از ورودیم م ی کشه باال، تا می رسه به نقطه ی حساسم، بعدم میاد باالتر و روی نافم متوقف میشه . میپرسه با نگاه: »خوبه؟ »صورتم سرخ م ی شه از لبخندش، اون برق توی چشم هاش برگشته. دستاشو میاره پایین و محکم دور ران هام قفل میکنه تا هنوز باال ی سرش نگهم داره، زانو زده زیر دوش و آب از سر و روش م ی ریزه. لباش قرمز و زخمی ان، و منم در حال ی که سرمو تکون میدم و لبخند م ی زنم، خم م ی شم که ببوسمش . جیغ کوتاهی می کشم وقتی یهو منو م ی کشه پایین روی کف حموم، و شروع م ی کنه انقدر بوسیدنم که هر دومون نفس کم میاریم .چند دقیقه بعد، دوباره روی زانو هام دوباره خم می شم، با زبونم روی پیرسینگ هاش م ی کشم و آلتشو تا ته فرو میدم .اونم با مشت محکمی که توی موهام زده، وحشیانه خودش رو توی دهنم می کوبه. تمامشو مستقیم توی گلوم خالی میکنه، نه توی دهنم، و منم تا آخرین قطره رو می بلعم .بعد از دوش، جلوی سینک در حالی که حوله به خودمون پیچیدیم، لب هامون به هم قفل می شه. دستاش صورتمو گرفته و سرمو کج می کنه تا عمیق تر و حریص تر ببوسه، لب و زبونمو گاز می گیره تا وقتی هر دومون خشک می شیم .بعد بغلم می کنه و م ی بره سمت تخت، ولم می کنه روی تشک و من با خنده م ی افتم. خم م ی شه که دوباره منو ببوسه .ولی یه دفعه اون قسمت لعنتیِ مغزم میگه دستمو بیارم باال و جلوی لباشو بگیرم .ابروهاشو تو هم می کشه: چیشده؟ «میترسم اگه همینطور ادامه بدیم، واقعا عاشقت بشم. و ما... من و تو... این غیرممکنه »

اون م ی شینه روی لبه ی تختم .با دستاش اشاره می کنه: ب رای تو همه اینا آموزش بود .نه سؤال بود، نه شک، یه جور اعالم واقعیت. چیزی که شاید ماه ها پیش درست بود، وقت ی ازم خواست یادش بدم چطور ببوسه. اما حاال؟ من حتی نم ی تونم به هیچ کس دیگه فکر کنم بدون اینکه صورتش، دستاش، بدنش بیاد وسط ذهنم« .یعنی برای تو بیشتر از آموزش بود؟ »با مکث اشاره می کنه: نم ی دونم .واقعاً گیج به نظر م ی رسه. ادامه میده: نم ی فهمم این حسایی که دارم یعن ی چی. فرق دارن. انگار هیچ کنترلی روشون ندارم .تشخیص دکترش میاد تو ذهنم. دستشو می گیرم« .شاید بهتر باشه قبل از اینکه گیج تر بشه، تمومش کنیم. االن دیگه راحت ی با یک ی دیگه این کارا رو بکن ی، یا هنوز میخوای با من ادامه بدی؟ » اشاره م ی کنه: نمی شه فقط با تو راحت باشم؟ زیر لب می گم: »من خواهرتم »شونه هاشو باال می ندازه: خب که چی ؟ با خنده ای پوف م ی کنم. »م ی خوای بابا رو سکته بدی؟ »نگاهی که بهم میندازه یعنی دقیقا همین کارو م ی خواد بکنه، بعد من اون رو می کشم توی تخت و دوباره همو میبوسیم. از اونجایی که خیلی خسته بودیم، بعد از یه مدت هر دو خوابمون میبره .فصل هشتم -الیویا قبل از اینکه برم برای تمر ین گروه تشویق، مامان می خواد باهاش برم خرید وسایل خونه برای بچه ی جدیدی که قراره بیاد پیشمون، یه دختر پنج ساله به اسم مال ی. اونو از مادرش گرفتن چون دکترا تو بدنش مواد پیدا کردن .والدینش کل ی اخطار گرفته بودن، اما حت ی یه بارم برا ی خاطر بچه شون تالش نکردن. بابام وقتی پدرش به جرم تجاوز به همسرش تحت پ یگرد قرار گرفت، پرونده ی مالی رو گرفت و خب... جمیسون و ایز هم که باشه، نم ی تونست بی خیال دختری بشه که داستانش تقریباً عین خود منه. هفته ی دیگه به خانواده مون ملحق م ی شه .ماالکای، برادرم، اهمیتی نمیده، از بچه ها متنفره و احتماالً تا می تونه ازش دور می مونه. سه ماه گذشته ... خی لی سرگرمکننده بودن. وقتی تو تخت ی واشک ی مشغول ادامه دادن درس هامون نی ستیم، توی جاهای مختلف خونه قایم میشیم و یا تمرین م ی کنی م، یا اونقدر همدیگه رو م ی بوسیم تا دلمون آروم بگ یره .که البته هیچ وقت سیر نم ی شیم .مامان یهجورایی بهم آزاد ی داده، اگه بشه اسمشو آزادی گذاشت. حاال که پارکر دیگه تو کار نیست، می خواد منو به آدام بده، ول ی گفته یه سال وقت دارم قبل از اینکه رسمی بشه. تا اون موقع می تونم از زندگ ی مجردی لذت ببرم، تا آخرش بشم خانم آدام پکهام .منم، چون دختر خوب و حرفگوش ی هستم، قبول کردم .

ماالکای اصالً خوشحال نی ست؛ از نگاههای خیره و سردی که نثار مامان می کنه کامالً مشخصه. حتی بابا هم از وقتی فهمید مامان یواشک ی به پارکر پول داده بود، فاصله شو باهاش حفظ کرده .اون فقط مدام ازم عذرخواهی کرده. ه ی میگه هیچ وقت حاضر نم ی شده بکارت دخترش رو بفروشه و حتی به فکر طالق دادن مامانم افتاده به خاطر کارایی که کرده. ول ی خب هنوز دوستش داره، واسه همین نم ی کنه. البته منم اصالً دلم نم ی خواد جدا بشن .گفتم: »امشب میرم خونه ی اَب ی. واسه نوزده سالگیش یه مهمون ی کوچی ک گرفته »چشم های داداشم آروم اومد باال سمت من و سرشو به نشونه ی نه تکون داد . منم دماغمو چین دادم و با دست اشاره کردم: »جرئت نکن بخوای بگ ی من چ ی کار کنم. من م ی مونم اونجا، توام نمی تون ی کاری کنی »اشاره کرد : م ی کنم .من پوزخند زدم و سرمو تکون دادم: »گورتو گم کن » اونم جواب داد: تورو هم می کنم .صورتم داغ شد و لپ هام گل انداخت. با پام محکم زدم به ساق پاش زیر میز، که باعث شد وسط خنده سرفه کنه، همونطور که داشت غالت صبحونه شو می خورد . اشاره کرد: فقط دارم حقیقت رو میگم، خواهر کوچولو ی من .دیگه کالفه شده بودم از اینکه همه م ی خوان زندگیمو کنترل کنن، واسه همین یه نگاه تند بهش انداختم و ب ی محلی کردم، بعد رو کردم به مامانم و لبخند زدم» :میشه برسونیم؟ نمی خوام بعداً یه وقت هوس کنم تو مستی رانندگ ی کنم «ماالکای صاف نشست. اون اصالً حال نم ی کنه من برم مشروب خوری. البته ما که نمیریم بار یا کالب، چون هنوز بیست ویک سالمون نشده و آی دی فیک هم نداریم. ولی خب، واسه مهمونیای خونگی خی لی راحت م ی شه مشروب جور کرد« . آره عزیزم، معلومه. برای تولد نوزده سالگیت تصمی م گرفتی کجا بری؟ می تون یم دوباره بریم کمپینگ، یا مثالً فلوریدا .اوه صبر کن، گفته بودی م ی خوای بری اروپا؟ »سرمو کج و راست می کنم: »شاید پاریس. به اب ی هم میگم باهامون بیاد »غذام که تموم میشه، میرم طبقه ی باال تا توی کمد بزرگ مامانم بگردم دنبال کفش هایی که ازم دزدیده بود. چراغو میزنم و از جا م ی پرم وقتی توی آینه می بینم یکی پشت سرمه« .لعنت، عوضی! اینجوری یهو نیا پشتم »!ماالکی به چارچوب در تکیه میده: باید بیشتر تمرین کنیم. چند ماهه همون درس قبل ی گیر کردیم .دست به سینه میشم و یه طرف باسنم رو میدم بیرون: »خب خودت گفتی م ی خوای یه مدت بیشتر اورال تمرین کنیم .ولی راستش دیگه الزم نداری. مطمئنم بقیه راهو خو دت یاد میگیری »با لبخند تو چشماش نگاه

میکنم: »از اینجا به بعد بیشتر غریزیه. مهارتای جنسی ت هم... بد نیست »چشماشو ریز می کنه و میاد توی کمد. تنم مور مور میشه .ابروهاش رفتن بااال و با اشاره میگه: »فقط بد نیست؟ »برای حرص دادنش لبخند میزنم: »آره. حاال گم شو، کار دارم. تازه بعد از اینکه گفتی نرو خونه ی ابی، تو آخرین کسی هستی که دلم می خواد باهاش حرف بزنم. اصالً این چه حرفیه؟ فکر می کنی م ی تونی منو به زانو دربی اری، بعد واسه زندگیم تصمیم بگیر ی؟ »ماالکای یهویی فاصله بینمونو ط ی میکنه و من عقب عقب میرم تا پشتم م ی خوره به دیوار. سع ی م ی کنم ازش فاصله بگیرم. مامان و بابا خونه ن، راحت م ی تونن از پله ها بیان بااال و ما رو ببینن. جفتمون هیجان لو رفتن رو دوست داریم، اما االن م ی خوام ازش عصبانی باشم... و می خوام عصبانی بمونم .ولی خب... جلوشو می گیره؟ معلومه که نه. خم میشه، دماغش میاد درست بااال ی گوشم و عمیق نفس م ی کشه، بوی موهامو می کشه تو ریه هاش، و بوی عطرش تمرکزم رو به هم م ی ریزه. همیشه همین کارو م ی کنه؛ موهامو بو م ی کنه، ال ی انگشتاش م ی پیچونه. نوک دماغش کشیده میشه روی گوشم و کل بدنم منقبض میشه وقتی نرمه ی گوشمو بین دندوناش می گیره. حس میکنم وسط پام نبض میزنه و داغ میشم... و می دونم اون عصبانیت داره دود میشه، و هر لحظه ممکنه درس بعدی شروع بشه .آروم گاز می گیره و من ناخودآگاه سرمو کج می کنم، گردنم رو بیشتر در اختیارش م ی ذارم تا بتونه پایین بیاد و روی پوست گردنم بوسه بزنه و همونطوری بمکه که لرزه میندازه به تنم، موج های داغ لذت مثل ضربان بین پام می زنن .زبونش روی نبضم کشیده میشه، حس می کنم تند و ب ی نظم می زنه. دستش کمرمو می گیره و محکم سر جام نگه میداره، همزمان دست دیگه ش میره زیر یونیفرم تیم تشویقم، سر می خوره روی اون پارچه ی خیس شده ...میتونم توی نگاهش ببینم که انگار میگه خیل ی خیس شدی،خواهر کوچولو . وقتی دستشو وسط پام فشار میده، لبام نیمه باز میشه و ناله ای ازم درمیاد، ول ی همون لحظه دستشو م ی کشه عقب .کف دستشو می ذاره روی سینهم، وسط دوتا سینهم، درست روی قلبم... احتماالً داره تپش شدیدشو حس م ی کنه که انگار م ی خواد از قفسه ی سینم بزنه بیرون. قلبم مثل طبل براش می کوبه، محکم و کوبنده، درست همزمان با نبضم .همونجوری دستشو اونجا نگه م ی داره و لباشو با یه بوسه ی داغ م ی چسبونه به لبام .وقتی جدا میشه، نفس نفس م ی زنم. پیشونیشو م ی چسبونه به پیشونیم، هنوز دستش روی کمرمه و اون یکی روی قلبی که دیوونه وار

م ی زنه... قلب ی که می ترسم دیگه مال خودم نباشه، مال برادرم شده باشه . این حقیقت وجودمو میلرزونه، چشمام پر از اشک می شه وقتی بهش نگاه می کنم. همون لحظه یه قطره اشک از صورتم پایین میاد. ابروهاشو تو هم م ی کنه، سرشو ی هوری کج می کنه، پر از سؤال .زیر لب می گم: »نمی تونم باهات ازدواج کنم. مامانم م ی خواد مجبورم کنه با یه عوضی ازدواج کنم... و دیگه هیچ وقت نمی تونم تو رو داشته باشم »اشتباه بود که اینو بهش گفتم؟ آخه اون نمیتونه احساسات رو اونجوری که باید حس کنه. اما من باید برا ی یه بارم که شده، صادق باشم با خودم ... اینکه این چیزی که بینمونه فقط آموزش سکس ن یست، بی شتر از این حرفاست .خودش اعتراف کرده بود یه حس متفاوتی داره، چیز ی که نم ی تونه کنترلش کنه. پس شاید واقعاً بیشتر از یه معلم یا خواهر براش باشم . لعنت به این احساسات . چرا باید عاشق ماال کای بشم؟ چرا برادرم؟ چرا آدام نه؟ بی صدا دستشو از روی قلبم می کشه باال، م ی ذاره رو ی گلوهام، بعد ب ی هوا لباشو محکم و خشن م ی کوبه روی لبام .بوسه ش خشنه، پرقدرت، ب ی رحم... همزمان دست د یگهش دوباره راهشو پیدا میکنه زیر دامنم و نوک انگشتاش رو روی نقطه خیس شورتم میکشه .صدای بابا میاد: »به اولیویا میگم ببینم می خواد بیاد یا نه »ولی من اونقدری غرق لحظه ام که اصالً برام مهم نیست چی میگن. چون ماالکای همون لحظه پارچه ی شورتمو کنار میزنه و دوتا انگشتشو محکم می فرسته تو، که باعث میشه نفسم تند و خشن بپیچه« .کجاست؟« »فکر کنم توی کمد اصلیه، دنبال کفشاش »همینکه گرما توی تنم می پیچه، صدای قدم های سنگین بابام به گوشم م ی رسه. با وحشت هینی م ی کشم و برادرم رو هل میدم، سریع شورتمو م ی کشم سر جاش و با عجله از کمد میام بیرون، درو میبندم و اون، اون تو م ی مونه . با صدایی زیادی پرهیجان میگم: »هی »!هیجان به خاطر اینکه پسرش همین چند لحظه پیش منو به دیوار چسبونده بود، لبامو م ی خورد و انگشتاش داخلم بود . رانهام هنوز می لرزن، خی سم، پر از نیاز به ارضا شدن. حس م ی کنم چشام داره دو دو م ی زنه و قطعاً قرمز شدن .ما ماهماست داریم این تمرین هارو انجام میدیم، ول ی راستش ماالکای از همون اول تو بوسیدن و کار کردن با انگشتاش حرفه ای بود .ماالکای وایزه دیگه؛ همیشه توی همه چی باید بهترین باش ه،حتی وقت ی پای بازی کردن با خواهر کوچیکش وسطه و موقعی که بین پاهام مشغوله، باعث میشه من ناله کنان اسمشو صدا کنم و تحسینش کنم .بابام در حال ی که داره کراواتشو مرتب می کنه میگه :

«هفتهی دیگه یه روزِ باز تو شرکت داریم. می خواستم ببینم دوست داری با برادرت بیای؟ »اوه، اون کلمات ...آره، من خیل ی دوست دارم با برادرم بیام.) اینجا فعل cum به جای come استفاده شده و منظورش اینکه دوس داره با برادرش ارضا شه)شاید منو سوار موتور ببره یه جایی و همون جا برام بخوره. یا حتی بهتر، منو روش خم کنه؟ نه... واقعا مریضم .لعنتی .جواب میدم: »حتما، مطمئن میشم که اون روز تمرین نداشته باشم »بابا لبخند می زنه: »عالیه فرشته. همیشه دختر خوب ی بودی. حاال زود باش برو، قبل از اینکه مادرت از بیکار ی حوصلش سر بره و موقع کیک پختن خونه رو آتیش بزنه »هرچقدر آشپزی رو دوست داره، به همون اندازه تو ش یرینیپزی فاجعه ست .از پله ها می دوم پایین، غرغرکنان چون کفشایی که میخواستم بپوشم رو جا گذاشتم. مجبور می شم با همینایی که پام هست بسازم. کیفمو برمی دارم و درست موقعی که م ی خوام برم، ماالکای از الب ی رد می شه. نگاش می افته بهم و لب پایینشو با زبون خیس م ی کنه .برای اینکه تابلو نشه م ی پرسم: »جای عنکبوتتو تمیز کردی؟ »سرتکون میده و مو به تنم سیخ می شه. هنوزم از عنکبوت بیزارم، هر وقت می ره سراغ اون هیوال ی پشمالو، از اتاقش فرار می کنم بیرون .اصالً کی پیدا می شه که با یه عنکبوت لعنتی بازی کنه و خوشش بیاد؟ ماالکای دیوونه ست .مامانم اول از همه می ره بی رون، و نفس های ماالکای هنوز سنگینه و سینهش تند باال و پایین می شه. چشمهای گرسنه ش با ولع روی لباس م می چرخه، قبل از اینکه بتونم دنبال مامان برم مچمئ میگیره .وقتی برگشتی بیا اتاقم .نیشم تا بناگوش باز می شه و لبمو گاز میگیرم، مثل وقتایی که آدم حس می کنه کراش دبیرستانی ش داره باهاش الس میزنه. دور و برمو نگاه م ی کنم مطمئن شم کسی نم ی بینه، بعد روی نوک پا بلند میشم و یه بوسه سریع بهش میدم .پچ پچ می کنم: »درس بعد ی رو شروع م ی کنیم. و می خوام صداتو بشنوم وقتی دارم روی آلتت باال و پایین میشم، داداش بزرگه »پرّه دماغش تکون م ی خوره و من عقب م ی کشم، مطمئنم که همین االنم راست کرده. با خنده از عمارت می زنم بیرون، همزمان با لرزیدن گوشیم تو جیبم که م ی دونم پیام از طرف اونه .ماالکای نوشته: حاال که همه چ ی رو داری یادم میدی، یادم میدی چطوری اسمتو بگم؟ شاید چند بار اشتباه تلفظ کنم، ولی می خوام بتونم صدات کنم . انتظار یه چیز شیطون ی داشتم، اما با خوندن این، ابروهام می ره باال. چند بار متنشو می خونم، قلبم تند م ی زنه. یه گرمای عجیب م ی پیچه تو وجودم که نم ی ذاره لبخندمو قایم کنم، صورتم

کاملاً سرخ شده. اون از وقتی اومده با ما زندگی کنه حت ی یه کلمه هم حرف نزده— ولی حاال می خواد اسم منو بگه. یعن ی چ ی؟ فقط براش می نویسم باشه و گوشیو خاموش میکنم، درست همون موقع مامان ضبط ماشینو روشن می کنه و سم ت مرکز خرید راه می افته *** .بعد از اینکه مامانم منو کشوند توی صد تا مغازه و مجبورم کرد همه کیسه هاشو حمل کنم، منو جلوی خونه ابیگل پیاده میکنه. از سیزده سالگ ی با هم توی تیم تشویقیم. اون بامزهست، همونیه که حت ی توی بدترین موقعیتا هم یه چیز خوب پیدا م ی کنه. قدش خ یلی از من کوتاه تره و موهاشم کوتاه و بنفشه، درست مثل شخصیتش. ما دو تا تقریباً نقطه مقابل همیم، شاید واسه همینه که بهترین دوستای همیم .همیشه غر می زنه چرا موهاش مثل فرهای قهوهای من بلند نم ی شه، یه هفته در میون میره موهاشو دکلره میکنه. خب انتظار داره چی بشه؟ در خونه رو محکم پشت سرش م ی بنده، همون لحظه به باباش انگشت وسط نشون میده و نفسشو با حرص بیرون میده. زیر لب غر میزنه: »عوضی« بعد رو م ی کنه سمت من: »امشب می مونی پ یشم »من جواب میدم آره، هرچند دلم می خواست بگم نه. بگم پشیمون شدم. دلم م ی خواست ماالکای از پنجره بیاد باال، منو از خواب بپرونه... یا حت ی ب یدارم نکنه... همون طور صورتشو ال ی پام فرو کنه .تصویر بیدار شدن وسط همچین صحنه ای، یه فانتزی کامل توی ذهنم ساخته؛ چیزی که حتماً می خوام با ماالکای مطرح کنم. شاید خوشش بیاد، شاید نه، ول ی من می خوام اون باشه که این خیال رو باهام زندگ ی کنه . نمی دونم معنیش چیه، ول ی همیشه از خشن بودن خوشم می اومده. اب ی فکر می کنه من یه دی وونه ی بی دیاس امم، ول ی نیستم. من با دهن بند و شالق حال نم ی کنم. اما اینکه یکی دنبالم کنه؟ تحقیرم کنه؟ طوری باشه که انگار به زور گرفته شدم؟ این فکر که یکی وحشیانه منو بگیره... برام جذابه .میخوام ازش فرار کنم... از خودش. می خوام اون لحظه هم بترسم و هم ارضا بشم. می خوام انقدر گلوم رو فشار بده که چشمام سیاهی بره، همزمان با این که انگشتای ماالکای داخلم باش ه. یا اونقد آلتش رو داخلم فشار بده که باعث بشه خون بیاد و من گریه کنم .یعنی من مشکل ی دارم که همچین چیزی می خوام؟ شاید به خاطر خانواده ایه که ازش میام، اینکه از بچگ ی منو توی یه دنیای کثیف انداختن، قبل از اینکه نجات پیدا کنم .ولی مگه می شه همچین چ یزی باعث این جور خیال پردازیام شده باشه؟ باید از برادرم بپرسم که اونم همچین فکری داره؟ چون گذشته مون خی لی شبیه همه .نه... مطمئنم

ماالکای وحشت می کنه اگه یه روزی همهی چیزایی که تو ذهنمه رو براش بگم .همون وقت که دستشو گذاشتم روی گردنم، حس عجیبی داشتم؛ بد بود، ول ی همزمان اون لحظه ی خفگ ی باعث شد بیشتر تحریک بشم. با ای ن حال اون همیشه سع ی م ی کنه منو راضی کنه، و اگه یه روزی بخواد توی رابطه جوری پی ش بره که منو تا آخرین حد تسلیم کنه... خب، برای من نهایت لذته .ساعت تمرین خیل ی کِش میاد. فقط دلم م ی خواد برم خونه، دراز بکشم رو تخت، فیلم ببینم و چیپس و هله هوله بخورم، نه اینکه با یه عالمه بچه ی دانشگاهی مست بشم .چند بار حالت های مختلف هرم رو امتحان م ی کنیم، منم باید باال ی کار باشم، جایی که پرتابم می کنن تا رو ی پشتم فرود بیام. یه بار آنا نزدی ک بود ولم کنه، بعد ه ی معذرت خواه ی کرد،ول ی من فقط زدم روی شونه ش: »ع یبی نداره .فقط حواست بی شتر باش ه »گونه هاش سرخ شدن . آنا همون بلوندیه که ماالکای چند ماه پیش باهاش رفته بود قرار. البته نم ی تونم اسمشو بذارم قرار درست وحسابی، چون وسطش ترسید و فرار کرد، ول ی خب ... قبول کرده بود بره .یعنی بهش جذب شده بود؟ هنوزم باهاش حرف م ی زنه؟ آنا فوق العاده خوشگله، و برای اینکه حسادت منو بی شتر کنه، عالوه بر قیافه، آدم خی لی خوب ی هم هست. ترکیب کامل؛ کسی که هم روح قشنگ ی داره، هم انگار از اول قرار بوده سوپرمدل باشه .اون باریکه و برنزه. باهوشه. حت ی ملکه ی جشن فارغ التحصیل ی هم بوده. پس اصالً منطق ی نیست که بخواد با ماالکای بیرون بره؛ با توجه به اینکه هنوز همه به چشم یه عجیبغریب نگاش می کنن. همون بچه ی غریبه ای که تا وقتی از مدرسه نرفته بود هیچ دوستی نداشت، همون ی که سی گار می کشه، با موتور این ور اون ور می چرخه، و حت ی خواهرش یادش داده بود چطوری ببوسه . تمرین تموم م ی شه و م ی ریم رختکن تا دوش بگیریم و لباس عوض کنیم، من مستقیم میرم سمت کمدم، ته سالن، جایی که کس ی نیست. وسایلمو م ی ذارم روی نیمکت و مشغول شونه کردن موهام می شم، در حال ی که بقی ه اون طرف مشغول حرف زدنن . صدای یکی از دخترا رو م ی شنوم: »میای مهمون ی امشب خونه ابی؟ شنیدم کل ی پسر دعوت کرده »یکی دیگه جواب م ی ده: »من چشمم دنبال یه نفره. فکر می کنین ماالکا ی وایز هم بیاد؟« »همون پسر خوش تیپه که هیچی نمیگه؟ اون جوری نگاه می کنه انگار م ی خواد همه رو بکشه، ول ی همزمان یه انرژی سکس ی دیوونه کننده ازش میاد بیرون؟ »همونطور که توی کیف ورزشیم می گردم، مکث می کنم؛ گوش میدم

مثل وقتی که آدم می خواد غیبت بشنوه، قلبم تندتر می زنه، ولی سعی م ی کنم روی کلمه هاشون که نصفه نصفه میاد تمرکز کنم« .آره، همون. همون کس ی که چند ماه پی ش آنا باهاش توی اتاق بود. فکر کنم براش خورده بود« »جدی؟ من فکر م ی کردم با هم خوابیدن »اخمام میره تو هم و پیرهنمو ول م ی کنم، موهامو پشت گوشم م ی زنم چون این جوری بهتر می شنوم« .آنا خودش اینو گفت؟ شای د هم واقعا خوابیدن. راستی، فکر م ی کنین موقع رابطه صداش در میاد؟ یا فقط نفس نفس میزنه؟ اصالً بپرسیم ببینیم این شایعه درسته که آلتش پیرسینگه؟ »دندونامو به هم فشار میدم و با حرص بقیمه وسایلمو میچپونم تو کیف، چشمام داره م ی سوزه .قبل از اینکه بتونم حضورمو لو بدم، در باز م ی شه و چند تا دختر دیگه میان تو . «اوه، آنا! یه سوال درباره ی اون پسری که حرف نم ی زنه دارم. واقعاً چند ماه پیش توی مهمون ی باهاش خوابیدی؟ و اگه آره، اون موقع صداش درمیاد؟ »آنا با عجله می گه: »هیسسس! الیویا خواهرشه. نم ی خوام توی تیم اوضاع عجیب بشه و بفهمه که من هنوز با برادرش میخوابم » «یعنی هنوزم باهاش می خواب ی؟ جزئیات رو بگو! بزرگه؟ سلطه گره؟ وقتی باهات میخوابه نشونه ی شیطانی روی بدنت میکشه با خون گوسفند؟« »اوه لعنتی، دانارا، آروم با ش« »من فقط همونو می پرسم که همه تون تو فکرتونه »دیگه تحملم تموم می شه، وسایلمو تو کیف می چپونم، موهامو م ی بندم، از بین کمدها رد می شم و با شونه هام محکم میزنم به دخترا، مخصوصاً دانارا. هیچ کدومو محل نمی دم و از رختکن می زنم بیرون، در حال ی که اشکای داغ دارن از چشمام سر م ی خورن پایین .خیانت، قلبمو می سوزونه . صدای کسیو می شنوم که اسممو صدا می کنه، ول ی لعنت بهشون. به همه شون که درباره ی برادرم حرف م ی زنن و لعنت به خود برادرم که بهم دروغ گفته .اون دزدکی اومده بود اتاقم و ازم خواسته بود یادش بدم چون تو قرارش با آنا وحشت کرده بود، ول ی در اصل، باهاش سکس کرده بود؟ هنوزم باهاش می خوابه؟ بخاطر همین بود که تو هر کاری که با من م ی کرد اونقدر طبیعی و ماهر بود؟ حاضر نیستم ابی منو برسونه. وقتی میرسم به ایستگاه اتوبوس، گوش ی مو درمیارم، انگشتام می لرزن و اسمش رو میزنم تا شماره اش بیاد باال. هیچوقت بهش زنگ نم ی زنم، اصالً منطق ی نیست، چون که حرف نم ی زنه. احتماالً جواب نمیده. ول ی حتی الزم نیست حرف بزنه، این احمق فقط باید گو ش بده .سه تا بوق، بعد سکوت، تماس وصل م ی شه بدون اون سالم همیشگی. قصد ندارم گریه کنم، ولی

اشک از گونه هام سرازیر می شه و نفسای کوتاه و لرزانم هم اونقدر بلنده که مطمئناً میتونه بفهمه ناراحتم« . چطور جرئت کردی، ماالکای؟ چطور لعنتی جرئت کردی؟ بهم دروغ گفت ی. تو... تو... دروغ گفتی. تو دروغ گفتی و با حقه منو مجبور کردی همه چیزو بهت یاد بدم، تو احمق لعنتی. فکر می کردم دارم کمکت می کنم، و در ای ن روند داشتم عاشقت می شدم، ول ی تو تمام مدت می دونستی دقیقاً باید چیکار کنی! کدوم آدم مریضی همچین کاری م ی کنه؟ من خواهرتم! و من... من »...دستمو می ذارم روی دهنم و روی زمین پارکینگ خم میشم، توی دستم هق هق می کنم« .امیدوارم خوابیدن با آنا ارزشش رو داشته باشه که هر چی رابطه ی لعنتی بینمون بودو خراب کردی. دیگه هیچ وقت به من نزدیک نم ی شی، ماالکای »سرمو تکون میدم، فکم میلرزه: »هیچوقت. ازت متنفرم. ازت... لعنتی ازت متنفرم »نفسای سنگینشو از اون طرف خط می شنوم، یه پیام میاد .ماالکای: کجایی؟ «لعنت بهت« و گوشی رو قطع می کنم .فصل نهم -الیویا «مطمئنی حالت خوبه، فرشته؟ »با یه آه رفتم سمت پله ها ی بزرگ« .آره... فقط روز سختی بود. نم ی خواستم نگرانت کنم »همین که گوشیو رو ماالکای قطع کردم، زنگ زدم بهش، گریه کنان، دلم شکسته بود. ول ی وقت ی جواب داد، خشکم زد، نمی دونستم چ ی بگم .نمی خوام بابام ازم ناامید بشه، و با اینکه از ماالکای متنفرم، نمی خوام اونم به دردسر بیفته چون خواهر کوچیکشو مجبور کرده کارای جنس ی باهاش بکنه .بینیشو باال کشیدم، اونم یه نفس پرصدا کشید« . داری دروغ می گی... ول ی وقتی بیام خونه با هم حرف می زنیم »آروم زمزمه کردم: »باشه. دوستت دارم بابا« »منم دوستت دارم، فرشته. برو یه کم استراحت کن. تو راه تو و برادرت غذا می گیرم » دندونامو روی هم فشار دادم و یه لبخند مصنوع ی زدم. »مرسی »قطع کرد. چشمامو بستم، جلوی در اتاقم وایستادم و پیشونیمو چسبوندم به چوب در. قلبم درد می کرد، اصالً همچین چیزی ممکنه؟ حس م ی کنم انگار یه دوست پسر قدیمی ولم کرده، یا یکی محکم زده تو شکمم و قلبمو کنده .وقتی رفتم تو اتاق، ماالکای نشسته بود روی تختم، پشتش سمت من، هودیشو کشیده بود روی سرش و داشت فندکشو ه ی روشن و خاموش م ی کرد. پرده ها رو هم کشیده بود، واسه همین اتاق تاریکم فقط با نور اون فندک روشن میشد . خشکم زد دم در، کنار وای ستادم. دندونامو روی هم فشار دادم« .گمشو بیرون. حتی نم ی خوام نگاهت کنم »برگشت سمت من، ول ی من نگاهمو دزدیدم، حاضر نبودم چشم تو چشم بشم» .برو بیرون، ماالکای «یه نفس

کشیدم و خسته از گریه، تکیه دادم به در» .هرچی بینمون بود، تموم شد. م ی خوام از اتاقم بری بیرون، دیگه هم هیچ وقت نزدی ک من نشو «داشت چیزی با دستاش م ی فهموند، ول ی من نگاه نکردم .صدای قدمای سنگین چکمهی موتورسوارش سریع بهم نزدیک شد. دستشو انداخت زیر چونه م و مجبورم کرد سرمو بااال بگیرم، ولی نگاهمو به یه طرف دیگه دوختم. دلم نمی خواست صورتشو ببینم یا مزخرفی که قراره بگه رو بشنوم .فقط م ی خواستم از زندگیم بره، یا حداقل از این اتاق لعنتی م« .میشه لطفاً بری؟ »صدام لرزید، مثل دلم که دو نصف شده بود« . تو بهم صدمه زدی... دیگه نم ی تونم حتی نگات کنم » صورت مو بین دستاش گرفت، پیشونی شو چسبوند به پیشونیم، نفس نفس می زد. ول ی همین که خواست منو ببوسه، عقب کشیدم. دستم قبل از اینکه بفهمم حرکت کرد و یه سیل ی محکم زدم تو صورتش« . گمشو بیرون، لعنتی »!باز با دستاش شروع کرد چیزی رسوندن، ول ی انگشتاشو گرفتم و نزاشتم ادامه بده. بدترین، تحقیرکنندهترین کار بود، اینکه تنها راه حرف زدنشو قطع کنم... ول ی برام مهم نبود. اون منو زخمی کرده بود، نمی خواستم هیچ حرف ی ازش بشنوم . هلش دادم عقب، رفتم سمت میز آرایش، بزرگ ترین شیشه عطرمو برداشتم و پرت کردم طرفش، محکم خورد به شونه ش« . برو بیرون »!سرشو تکون داد و اومد سمتم، با دستاش می گفت: لعنتی بزار توضیح بدم .با خشم غریدم: »لعنت بهت »!دوباره وقتی نزدیکم شد ی ه سی لی دیگه خوابوندم تو صورتش، لپش سرخ شد« .ازت متنفرم، میفهمی ؟! تو یه آشغال لعنتی ای. ازت متنفرم چون فریبم دادی... چون منو وادار کردی کارایی برات بکنم که نمی خواستم »ماالکای دوباره سعی کرد با دستاش چیزی بگه، ولی من انگشتاشو گرفتم و پیچوندم. از درد دندوناشو رو ی هم فشار داد، اما جلومو نگرفت. انگار از این درد لذت م ی برد، از سیل ی هام، از داد زدنام .و اون صدای تاریک توی سرم هم از این حس خوشش میومد . هی هلش م ی دادم عقب، بارها و بارها، تا اینکه یه دفعه مچامو گرفت و کوبیدم به دیوار. دهنشو باز کرد، انگار میخواست چیزی بگ ه، لباش شکل کلمه ها رو می ساخت، ول ی صدایی درنمیومد . تا اینکه با یه زمزمهی خفه گفت: »اُل... اُل... ن-ن »...سرمو تکون دادم، زیر دستش در رفتم، دویدم سمت دستگیرهی در . محکم گفتم: »برو. فقط... فقط برو، ماالکای. چیزی برای حل کردن نمونده »با دستاش سریع عالمت م ی داد، چشماش آشفته صورتمو دنبال میکردن: ما قرار بود اولینای هم باشیم. ما قرار بود ...برگشتم سمتش و خندیدم، از اتاقم زدم

بیرون و تند توی راهرو راه رفتم، سرمو تکون م ی دادم« . من دیگه اون دختر معصوم نیستم، ماالکای. من از شانزده سالگ ی دیگه باکره نبودم »!دوباره برگشتم سمتش، دستاش ب ی رمق دو طرف بدنش افتاده بودن« . و ظاهراً توام همین طوری »!با دستاش اشاره کرد: من دروغگو نیستم. باورم کن» .دیگه هیچ وقت باورت نم یکنم «خواستم دوباره برگردم، که موهامو گرفت و محکم کشید، چرخوند و لباشو کوبی د رو لبم. با دستام محکم میکوبیدم به سینهش تا هلش بدم عقب، ول ی اون منو به دیوار چسبونده بود. زبونشو به زور بین لبام فشار داد، دستشم دور کمرم حلقه کرده بود، سع ی میکرد منو ببوسه .ناخنامو کشیدم رو صورتش، از درد هیس کشید، ول ی لبامو ول نکرد .خواستم با زانو بزنم بهش، اما پامو گرفت و کشید باال تا بیاره روی لگنش. نمی دونم دقیقاً ک ی دستام رفت تو موهاش، یا کی شروع کردم به جواب دادن به بوسه ش، فقط میدونم مغزم داشت از کار می افتاد و اون صد ای هوم بی اختیار از گلوم دراومد .ماالکای منو زیر جادوی کثی فش گیر انداخته بود، همونطور وحشیانه لبامو م ی بلعید؛ انگار خودش می دونست این آخرین بوسه ایه که اجازه م یدم ازم بگیره .ولی حسش فرق م ی کرد. من تنها کس ی نبودم که بوسیده، و دروغ گفته بود. دروغ گفت و فریبم داد، و من باید ازش متنفر میبودم . نباید خودمو بهش م ی مالیدم و از اون لذت ی که تنم م ی لرزوند خوشم میومد... نباید از زبون خشنش که با زبونم میجنگید لذت می بردم .زبونمو گاز م ی گرفت، می مکید، دستاش محکم تر دور کمرم حلقه می شد، یک ی از دستاشو برد روی باسنم .نفسای کوتاه از دهنم بیرون می زد، تا اینکه دندونامو محکم فرو کردم تو لبش، طوری که دردشو حس کنه . نفس زنان گفتم: »ازت متنفرم » عقب رفتم و نگاهشو تو چشمام دوختم .اون فقط اشکی که از صورتم سر خوردو نگاه کرد و با زبونش پاکش کرد، بعد سرشو خم کرد سمت گردنم، دقیقاً روی نبضمو مکید و باعث شد نالهم در بیاد .دستم میره بینمون، زیر کمرش، و انگشتام دور آلتش حلقه میشه، پیرسینگ هایی که زیرش هست رو حس م ی کنم .همونطور که گردنم رو پر از رد بوسه می کنه، فشار دستش روی باسنم محکمتر و دردناک تر میشه و خودش رو توی دستم جلو میده .یکم مایع ازش روی دستم می ریزه و من به آروم ی هلش میدم عقب، خودم میام پایین و زانوهامو م ی ذارم زمین، همزمان شلوار کامبتش رو میکشم پایین. آلتش با فشار آزاد میشه، سفت و بلند، درست جلو روم .نگاهمو به ماالکای دوختم و پایین آلتشو گرفتم گرفتم« .امیدوارم وقتی بقیه رو زانو زده جلوی پات

میبینی، تصویر من یادت بیاد، خواهر کوچیک و معصومت که آلتت توی دهنشه. امیدوارم وقتی از زندگیم میری بیرون، برای ا ین صحنه دلت تنگ بشه. چون همین که کارت تموم بشه و من همهشو قورت بدم، باید وسایلتو جمع کنی و بری »اون نفسشو قورت میده، کف دستشو به دیوار باال ی سرم فشار میده« .فهمیدی چ ی گفتم؟ »و ناخنهامو کم ی روی آلتش فشار میدم، باعث می شم یه لحظه بلرزه و حتی سفت تر بشه .سرش رو تکون میده، با هر دو دست موهامو مشت م ی کنه و خودش رو توی دهنم جلو م ی بره، تا جایی که نفس گرفتن برام سخت می شه و حلقه ی پیرسینگش به ته گلوم میخوره. مزهی ترشحش رو با زبونم حس می کنم، همزمان که پیشونیشو به دی وار تکیه داده، نفس نفس می زنه و عرق می کنه، فشار دستاش روی موهام داره دیوونه م می کنه .چند دقیقه بعد که گلومو محکم فشار میده، دیگه نفس کم میارم. وقتی بیشتر سفت م ی شه، می کشه بیرون؛ رشته ای از آب دهنم بین لبام و اون کش میاد. با چشم های پر از خشم نگام می کنه و یه و توی صورتم تف می کنه« .چه غلطی »!...ماالکای منو به پشت روی زمین پرت می کنه و خودش میاد روم، زبونشو تو دهنم فرو می کنه و همزمان خودش رو به شلوار جینم فشار میده. با نالهای خفه دستشو پایین م ی بره، دکمه ی شلوارمو باز میکنه و با خشونت می کشه پایین .شلوارو از پام درمیاره و پرت می کنه پشت سرش، جوری که میفته پایینِ راه پله ی بزرگ .روی بدن نیمه لخت من خم می شه و با دستاش اشاره میکنه: بگو عاشقم ی، خواهر کوچولوی من . با دندونای قفل شده جواب میدم: »نه »مشتشو درست کنار سرم به زمین می کوبه و بدنم از جا می پره .با شدت اشاره میکنه: بگو دوستم داری. بگو مثل من تو هم همین حس لعنتیو داری !سرمو باال می گیرم و بهش زل م ی زنم« :من عاشقت نی ستم، ماالکای. هیچ وقت نمی تونم کسی مثل تو رو دوست داشته باشم »خط فکش سفت میشه .چون نم ی تونم حرف بزنم؟ چون نم ی تونم بهت بگم لعنتی، هر ثانیه ی هر روز نفس گیر و فوق العاده ای؟ چون بدون بودن کنارت نمی تونم نفس بکشم؟ یک ی مثل من ... من فرق دارم، نمی تونم برای تو آدم معمول ی باشم. نمی تونم ازت دفاع کنم جز با مشتام یا با چوب بیسبالم. و نم ی تونم همزمان که بهت دست م ی زنم، بهت بگم همه چیِ من ی. نمی تونم کلمات عاشقانه توی گوشت زمزمه کنم و نم ی تونم با توی لعنتی ازدواج کنم، چون نه تنها برادرتم، بلکه ناقصم .بلند میشه و روی زانوهاش قرار م ی گیره، دستاش دی وونه وار شروع می کنن به حرکت، با سرعت اشاره میکنه، در

حالی که چشماش از یه ترکیب دل شکستگ ی و خشم قرمز شده، یه جوری که اصالً نمی دونم چجوری باید آرومش کنم .میخوای باور کنی یا نه، ول ی تو تنها آدم زندگیم ی، همیشه هم همین بوده. و وقتی تو آخرین نفست رو بکشی یا من بکشم، این کوفتی هی چ وقت تغییر نم ی کنه. تو. مال. منی. ملک شخص ی منی، م ی فهمی؟ چند لحظه سکوت بینمون برقرار میشه . بغض م ی کنم و با هق هق آرومی زیر لب می گم: »تو که حت ی نمی تون ی عشقو حس کنی. پس هر چ ی م ی گی فقط یه دروغ دیگه ست »صورتمو با دستام می پوشونم، بدنم با هر گریه تکون میخوره، قلبم برای برادری که هیچ وقت نم ی تونم داشته باشمش، خرد و له شده . نگاهش نم ی کنم، برای همین نم ی بینم چی داره با دستاش میگه. حتی وقتی که میزنه به بازوم تا مجبورم کنه نگاه کنم... ولی سر باز م ی زنم و بیشتر گریه م ی کنم .گریهم کمکم تبدیل میشه به ناله، چون ماالکای سرشو برده ال ی پام، زبونشو میلغزونه داخلم. هنوز دستامو از روی صورتم برنداشتم، حت ی وقت ی دنبال دهنش میرم وقتی که عقب می کشه. می لرزم وقت ی شروع می کنه به مکی دن اون گوشت لطیف بین پام .با انگشتاش لبای کسمو از هم باز م ی کنه و صورتشو محکم فرو می کنه بین پام، جوری که نفس کشیدنم قطع میشه . کمرم قوس برمی داره و فر یاد میزنم، آبم کل زبونشو خیس م ی کنه وقتی بیشتر فرو میکنه. دستش پامو بی شتر از هم باز میکنه که راحت تر به خودش راه بده« . اوه خدای من »...ناله میکنم، کل بدنم می لرزه و حس میکنم دارم ارضا میشم« .میخوای کاری کنی بیام، ماالکای... لعنتی... لعنت بهت »...هقهقکنان سع ی م ی کنم کمرمو باال بکشم، ولی اون محکم نگهم داشته. وسط پام رو بین دندوناش م ی گیره، تف میریزه روش، می مکه، و ی ه انگشتشو م ی فرسته توی باسنم و همزمان دوتا انگشت دیگه شو بین پام فرو می کنه که باعث میشه چشمام تا آخرین حد باز بشن . تمام بدنم منقبض میشه. بعد انگشتاشو بیرون می کشه و با دستاش محکم رانهامو می گیره، در حال ی که زبونشو محکم فرو می کنه، همه ی آبمو م ی مکه، دیوارههای داخل ی م تند تند م ی لرزن« .فرشته؟ » صدای بابام از پایین پله ها میاد و من به زور خودمو روی آرنجام باال م ی کشم. ماالکای اون وسط ران هامو له می کنه با فشار دستاش، عرق از پوستم شره می کنه، و بابام وایساده، شلوار جین افتاده م تو دستشه، نگاهش پر از شوک و خجالت . زمزمه میکنم: »بابا؟ »چشمام م ی چرخه و دوباره به عقب می افتم، ستون فقراتم مور مور میشه، سینه هام حساس م ی شن، برادرم همچنان

مشغول خوردنمه، حتی با وجود اینکه بابام اونجاست . بابام با عجله از پله ها باال میاد، اما یخ می زنه وقتی می بینه کی داره بین پای دختر کوچیکشو تیکه پاره می کنه« .ماالکا ی »!شونه شو می گیره و سع ی م ی کنه ازم کنار بکشتش، ول ی برادرم ذره ای عقب نشین ی نمی کنه؛ هم دستاش محکم منو نگه داشته، هم زبونش ب ی وقفه کار خودشو می کنه. آخرش هردومون روی زمی ن کشیده می شیم، در حال ی که بابا تقال میکنه تا جداش کنه ازم . برادرم ول نم ی کنه و همینجوری که بابا سع ی میکنه جداش کنه چشمام خودبه خود بسته میشه. وقتی دهنش از تنم جدا میشه، یه آه ناخواسته از دهنم درمیاد. هنوز نفسم جا نیومده که یهو بابام می کشهش کنار و یه مشت محکم حواله ش م ی کنه .ماالکای با دماغ خون آلود بلند میشه، چیزی توی دهنش جمع می کنه و بعد چونهی بابامو می گیره و تف م ی کنه تو صورتش. با دست هاش اشاره می کنه: مزه دخترت فوقالعادهست. خی لی بد شد، چون مالِ خودمه . یه لحظه همه چ ی روشن میشه. بابا با حالتی چندش زده صورتشو پاک می کنه: »حرومزاده ی کثیف »!خودشو پرت می کنه سمت ماالکای، ولی اون با خنده مشت پشت مشت تو صورت بابا م ی کوبه .زانو هامو جمع م ی کنم که خودمو بپوشونم و م ی چسبم به دیوار. ماالکای یقه ی کت بابامو می گیره و سرشو محکم میکوبه به صورتش، جور ی که بابا نقش زمین میشه .بابا در حال ی که سع ی می کنه بلند شه داد میزنه: »اون خواهر توئه لعنتی »!خون از صورتش م ی چکه .ماالکای بیصدا م ی خنده، با پشت دست دهنشو پاک میکنه و خون دماغشو بیشتر پخش م ی کنه، بعد یه لگد محکم به صورت بابا می زنه .با صدای بلند میگم: »بسه! جرئت نکن دوباره بزنی ش »! چشماش یهو می چرخن سمت من، و همون جا میخکوب میشم .اما یهو دستاشو مشت می کنه، فکش قفل میشه، انگار خشم خالص تو رگاش تزریق شده باشه. موهای بابامو میگیره و با زانو محکم می کوبه تو صورتش. بابا پرت میشه عقب .ماالکای میپره روش، مشت پشت مشت، ضربه پشت ضربه می کوبه به صورتش .جیغ میزنم: »بسه!« و سع ی م ی کنم بکشمش کنار، ولی منو پس می زنه و بابا رو می کشه سمت پله ها. بلندش م ی کنه و بعد با لگد هلش می ده پایی ن، از تک تک پله ها میافته . سرش چند جا محکم م ی خوره. می دوم طرفش، ول ی ماالکای از پشت موهامو میگیره و مجبورم می کنه دنبالش بیام .با دستام می زنم به بازوش، چنگ می زنم، داد م ی زنم که ولم کنه. ول ی وقت ی به پا یین پله ها می رسیم، بابام ب ی جون روی زمین افتاده و خون از سرش

جاریه« .نه »!میدوم سمتش و ماالکای هم می ذاره برم. صورت خون آلود بابامو بین دو دستم می گیرم« .بابا؟ بابا، می شنوی منو؟ »یهدفعه حس کردم کس ی پشت سرمه، خشکم زد. برگشتم دیدم مالکی زانو زده، آلتشو از پایین گرفته و با دست از رو پیرسینگ هاش می کشه باال، سرشو م ی چرخونه و لبشو گاز می گیره. نفسم بند اومد وقتی لباسمو کشید باال تا باسنم لخت شد. خواستم بلند شم، یهو محکم گردنمو گرفت و نگهم داشت همون طور چهار دست و پا، و سرمو کوبید روی سینه بابا. قلبش مثل طبل میکوبید . آلتشو گذاشت روی ورورد یم . نه، اون که نمی خواد اینکارو بکنه ... در حال ی که درونم از ترس اینکه بابام بمیره آشفته شده بود، بین پاهام م ی سوخت براش . میدونستم کثیفه، اشتباهه، اما من اونو داخلم میخواستم .پیرسینگ هاشو مالید بهم که باعث شد بیشتر تحریک بشم. انگشتاش رو توی گردنم فرو کرد و سرشو به داخلم فشار داد. نفسم از کلفتیش بند میاد. اونقدی که بدنم نمیتونه اندازش رو تحمل کنه .قطرش جوریه که تقریبا منو از هم باز میکنه وقتی تا ته فرو میکنه .نفس هاش بریده بریده ست و شرط می بندم اگه صداش در میومد، ناله های عمیق و لذت بخش ی بود که با هر بار بیرون اومدن و برگشتن ادامه پیدا میکرد. از شدت ای ن حس به سخت ی نفس م ی کشم. مایع گرمی دور زانوهام جمع میشه که میدونم خون بابامه .با هر حرکت ماالکای بدنم جلو میره و با اینکه ازش لذت میبرم، احساس گناه و کثیفی میکنم. از اینکه برادرم روی بدن ب ی جان بابام منو میکنه... قلبش هنوزم میزنه، ول ی خون اطرافم جمع شده .جیغ کوتاهی میزنم وقتی ماالکای به باسنم سیلی میزنه و با شدت بیشتری ادامه میده. موهام رو محکم دور دستش میپیچه و سرمو عقب میکشه. نفس نفس می زنه و باسنم رو در حالی که ضرباتش شدت میگیره، نگه م ی داره .پیرسینگش روی نقطه حساسم مالیده میشه، چشمام میچرخه. با شرمندگی از ا ینکه عاشق این حسم، ناله میکنم : «محکمتر. محکم تر، ماال کا ی »اونم اینکارو میکنه .هر بار که عقب و جلو میکنه حس میکنم ریه هام دارن آتیش میگیرن. و دردی که کف سرم به خاطر کشیده شدن موهام حس میکنم، باعث میشه یه حس خوشایند داخل ستون فقراتم بپیچه و جلوی چشمام ستاره ببینم .برادرم روی من به جلو خم میشه و سرم را کج می کن تا بتونه منو ببوسه. وحشیانه طوری که حس میکنم کبودم کرده، اون محکم توی من میکوبه. ناله ها و خواهش هام برای تند تر شدنش رو با بوسه خفه میکنه تا جایی که فقط دلم میخواد ارضا بشم. حرکت هاشو آهسته تر میکنه و اون فلز لعنتی

رو دقیقا میکشه روی نقطه حساسم .زمزمه می کنم: »میخوای کاری کنی که روی آلت برادر بزرگم ارضا بشم؟ »سر تکون میده. دهنش بازه و زسر لب ناله نامفهومی میکنه. موهام رو ول میکنه و دستش رو از روی پهلوم هام بااال میکشه، بین سینه هام، تا جایی که بتونه گلومو فشار بده .کلمه هام همراه نفسم قطع میشن، وقتی که مااالکای گلومو فشار میده و تا ته توی من فرو میره. دیوارا ی داخلیم دور آلتش جمع می شن و حرارت لذت بخشی تو کل بدنم میپیچه. ب ی صدا جیغ م ی زنم و محکم روی آلتش ارضا می شم .قوس برمی داره و اون همونطور بی حرکت م ی مونه تا خودش هم رها بشه و با یه ضربه، منو با مایع ممنوعهش پر کرد .فقط یه لحظه توی همون حالت م ی مونه، بعد یهو م ی کشه بیرون و از روم کنار میره. وقتی روی دستام بلند می شم، میبینم همه صورتم، دستام و حتی سینه هام پر از خونیه که اصال متوجه ش نبودم .دستام م ی لرزید، ولی پاهام خیل ی بیشتر از اونا م ی لرزیدن وقتی نشستم رو زانو هام. سرمو چرخوندم سمت مااالکای، دیدم آلتشو جمع کرد و صورتشو پاک کرد. نفساش تند ب ودن و سینه ش بااال و پایین می شد .به بدن خونی و ب ی حرکت بابا زل زدم، و چشمام دوباره رفت سمت مااالکای. به نظر نمی رسید براش اهمیت ی داشته باشه. خم شدم تا نبض بابامو چک کنم؛ نبضش ضعی ف بود اما هنوز میزد» . بابا، پیشم بمون. تو رو م ی برم بیمارستان «صدام میلرزید. وقتی شورت و شلوارمو پوشیدم، هنوز آب مااالکای داشت ازم چکه میکرد. از کنار مااالکای رد شدم و دویدم سمت آشپزخونه. مشتمو کوبیدم روی دکمه اضطراری روی دیوار که سی گنالها رو به نزدیک ترین پلی س و آمبوالنس میفرستاد .چشمم به مااالکای افتاد که اومد سمت بدن بابام .با عصبانیت و صدای لرزون گفتم: »یه فرصت میدم تا ازم جلو بیوفت ی »آژیر های که همین نزدیک ی بودن به صدا در اومدن« .فرار کن، مااالکای »!فصل دهم -مااالکای 8سال بعد الیویای قشنگ من .الیویای قشنگ، باهوش و پ یچیدهی من .ممکنه همه رو با مهربونیت، با لبخندای گرمت و صدا ی آرومت فریب بدی، ازشون برای رسیدن به خواستههات استفاده کنی، ول ی من م ی شناسمت . من اون روی واقعی تو می شناسم. نه این نقابی که به بقیه نشون میدی، نه طرز ایستادنت، نه سبک لباست، نه اون آههای ظریف و ریزی که وقتی با دست خودت بازی م ی کنی و به چیزی که م ی تونست بینمون باشه فکر م ی کنی، ازت در میره، اگه علیه من شهادت نداده بودی .من عمق تاریک ترین فکرا ی تو رو م ی دونم و طرز کار ذهنتو می فهمم. من بیشتر از خودت می

شناسمت، فسقل ی موذی لعنتی .لمس خواهرخوانده م مثل ی ه تتو هنوز روی پوستمه، حتی بعد همه ی این سال ها .اونجوری که اسممو ال ی بوسه هاش ناله م ی کرد، اونجوری که کسش دورم منقبض میشد وقتی که روش خوابیدم و روی بدن در حال مرگ پدرمون میکردمش . من فقط دارم صبر می کنم. توی سایه ها منتظرم، و نگاه می کنم که چطوری هدیههایی رو که براش می ذارم، دریافت میکنه .اون از شکالت و گل و جواهر متنفره، واسه همین من دورشو با اینا پر می کنم. می دونم کالفه ش می کنه، می ترسونتش، ولی یه جایی ته دلش خوشش میاد .نه... مطمئنم از این حس لذت می بره .تو دفتر خاطراتش با جزئیات نوشته که چه قدر دلش میخواد دنبال بشه، تعقیب بشه، ربوده بشه و گرفته بشه .خب، چون من اون برادر بزرگ عاشق پیشه م، تصمی م گرفتم همه ی فانتزیهای کثیف و به همریختهش رو واقع ی کنم، اونم وقت ی که داره برام زار ی می کنه و بخشش م ی خواد .اون منتظر من بوده... همون برادری که شش ماه پی ش از زندون آزاد شد . هر روز پنج بار اسممو تو ای نترنت سرچ می کنه، دنبال من می گرده، به دوستاش پیام میده که اگه م ی خواست بیاد سراغم، تا حاال اومده بود .من هنوز همه ی ویس میلهایی که برام گذاشته رو دارم .ویس های مستی... وی س های غمگین... ویس های پر از خشم . همهشونو گوش دادم، همه رو روی کامپیوترم ذخیره کردم تا هر وقت بخوام دوباره صدای گریه هاشو بشنوم، اونجایی که میگه ازم متنفره، ولی دلتنگمه... که میگه بابت همهچیز توی دوران نوجوانیمون متأسفه .متأسفه، متأسفه، متأسفه .لعنتی... متأسفه !اون کلمه ی لعنتی مثل نفری ن توی ذهنم می پیچه و ولکن نیست« . متأسفم« فقط یه بهونه ست، یه راه برای در رفتن از مخمصه وقتی گند زدی« .متأسفم« یه ننگ شش حرفیه که اصالً نباید وجود داشته باشه. باید از لعنتی ترین دیکشنری دنیا هم حذف بشه .این عمله که حرف می زنه، نه کلمه .اگه اون واقعاً به اندازه ای که توی ویس میلهاش نشون میده پشیمونه، پس چرا بعضی وقتا خوشحاله؟ چرا میره پارتی با دوستاش؟ چرا لباشو می چسبونه به پسرایی که چند روز بعد غیب شون میزنه؟ چرا توی آپارتمانش م ی رقصه و آهنگای مسخرهی عاشقونه م ی خونه؟ چرا داره بدون من زندگ ی میکنه؟ اگه واقعاً پشیمونه، اون هرزه چرا فقط اسممو تو اینترنت سرچ می کنه، چرا دنبال من نمیاد؟ چرا منو پیدا نمی کنه؟ این اذیتم میکنه که حت ی ی ه بارم نیومد منو ببینه .من همهی مالقاتای بقیه رو رد کردم، ولی ازش خواستم بیاد پیشم . دو سال اول براش نامه نوشتم، صبر

کردم... منتظر ی ه جواب، یه حضور، حتی ی ه لبخند که بزنه توی صورتم .ولی هیچی . منو همون جا ول کرد تا بپوسم .خب، خواهر کوچولوی من، دیگه الزم نیست دنبال من بگردی . من همینجام... و می خوام بمونم، تا وقتی که کامل خوردت کنم .همونجوری م ی شکنمت که تو منو شکستی . میخوام از ترس بلرزی، ج یغ بزنی و کمک بخوای، در حال ی که تا ته فرو میکنم توی باسن تنگت و مجبورت می کنم نشون بدی واقعاً پشیمون ی . هشت سال تموم، با هیچ کس حتی یه کلمه هم حرف نزدم . از وقتی که پنج سالم بود صدامو برای خودم نگه داشتم، جایی که هی چ کس دی گه نتونه بشنونش .یه بار که خواستم ازش استفاده کنم، خواستم اسمشو بگم... همون موقع الی ویا سرم داد زد، گفت دروغگو هستم، گفت ازم متنفره، گفت بینمون تمومه، و قبل از اینکه بتونم اسمشو درست ادا کنم، یه سیلی محکم زد تو صورتم .از وقتی به دنیا اومدم، تو ی برزخ خودم گیر کردم، اون متفاوت ، اون وصله ی ناجور، اون الل لعنتی که همه به چشم یه عجیب غریب بهش نگاه م ی کنن... همون که یه وسواس شدید داره روی خواهر کوچولو ش . خب، یعن ی ک ی می تونه مجذوب اون نشه؟ همیشه پشت سرش م ی مونم، نه خی لی دور، دقیقاً جایی که بتونم خط منحنی باسن سفت و خوش فرمشو تو اون لباس تنگ ی که آدمو شق م ی کنه ببینم .دستامو م ی کنم تو جیبم و چشمام فقط دنبالشه .پوست سفید و سرامیکی ش زیر آفتاب برق میزنه، در حال ی که سرش تو گوشی شه و به هیچ کس و هیچ ی اطرافش محل نم ی ذاره... انگار نه انگار صدها نفر دارن از کنارش رد می شن . روتین هر روز صبحش همینه .بی صدا پشت سرش میرم. اون با اون پاشنه بلندای مسخره ش میپیچه و میره توی کافه ی کوچیک ی که هم یشه صبحا قهوه شو از اونجا م ی گیره .منم اون ور خیابون سیگارمو می کشم، می دونم اون سفارش میده، بعد مجله ها رو ورق می زنه ببینه چیزی جدید اومده یا نه، و بعدم یه لبخند تحویل باریستا میده .همون باریستایی که هزار بار توی ذهنم تیکه تیکه ش کردم و گذاشتم تو کیسه های کوچیک توی قفسه فری زرم .تنها دلیل ی که هنوز زنده ست اینه که لبخند خواهرم درست وقت ی از در میاد بیرون محو م ی شه .بعد دوباره میپیچه و میره سمت دادگاه. خیل ی دور نیست، یه پیاده روی کوتاهه . اما همین مسیر کوتاه برام حکم بهشته، چون باهاش همقدم می شم و صدای تقتق پاشنه هاش روی پیادهرو مثل موسیقی می پیچه توی گوشم .با کاله ی که رو صورتم کش یدم و سر پایین، هیچ وقت نفهمیده دارم دنبالش تا سرکار میرم .خواهرم با مامانمون

کار م ی کنه. دستیارشه. یه تیکه حساب ی داغ که هر بار میاد تو، همه ی نرای دور و بر دهنشون آب میافته . اصالً براشون مهم نیست نامزد داره، مایه عذاب من، و راستش هنوزم برام عجی به که مامان انقدر دیر یک ی رو براش جور کرد . آدام؟ معلوم شد که هم جنس گراست . پارکر؟ هنوز درست نم ی تونه راه بره .بقیه خواستگارایی هم که تو این شی ش ماه اومدن... خب، انگار کالً از صفحه ی روزگار محو شدن . خواهش م ی کنم الیویا... همهش کار من بود . هیچکدوم لیاقت تو رو نداشتن. هیچ کس جز من لیاقتت رو نداره .اون مردی که قراره باهاش ازدواج کنه، یه بیزنسمنه که با پدر و مادرمون معامله کرده. می خوان با هم سرمایهگذاری کنن، امپراتوری بسازن، ول ی فقط به شرط ی که الیویا وایز با پسرشون، زَندِر، ازدواج کنه .الیویا حت ی اون لعنتی رو ند یده. مامان فعالً داره بهش یه کم وقت می ده قبل از ا ینکه تاریخ عروسی رو فیکس کنن .ولی اگه اون عروس ی جلو بره، من خودم همه چیو به گه می کشم. مطمئن م ی شم این بار بابامو میکشم، رودههای بابارو میپیچونم دور گردن مامان و خفه ش می کنم، بعدم الیویا رو مجبور م ی کنم با من ازدواج کنه. بعدش م ی ندازمش تو قفس و هر وقت گشنه ش شد، کیرم رو میدم بهش .

همین که میره تو ساختمون، منم راه م ی افتم سمت آپارتمانش، مثل هر روز. همون روتین تکراری، همون مسیر همیشگی. صبح پا میشم تو خونه ی خودم، که اتفاقاً درست روبه روی خونه ی اونه، بعد م ی شینم دوربین ها رو نگاه میکنم. می بینم چطوری میره حموم، لباس می پوشه، صبحونه می خوره... بعدم وقتی از خونه میزنه بیرون، منم کتمو برمی دارم و راه م ی افتم .من و خواهرم کل ی وقت با هم می گذرونیم؛ فقط خودش خبر نداره .بیشتر از همه اون وقتایی رو دوست دارم که الکل مسوم شده توی یخچالشو م ی خوره. اون موقع م ی تونم برم خونش و ازش مراقبت کنم. بعض ی وقتا موهاشو می شورم و بغلش م ی کنم تو تخت، بعضی وقتا هم فقط می شینم نگاهش میکنم که چطوری توی تاریکی تلو تلو میخوره و فکر می کنه سایه ی من بخش ی از کابوساشه .اون کنترلی که باید داشته باشم وقتی شروع م ی کنه به لخت شدن در حالی که مست و گیجه ... واقعاً مدال م ی خوام که خودمو نگه می دارم و نم ی پرم روش که آلتمو بکنم داخلش .آروم در اتاقشو باز م ی کنم و نفس عمیق می کشم، از بوی خودش که همه جای خونه پیچیده کیف می کنم. تنها وقت ی که میتونم اینطوری بوشو حس کنم االنه و وقتی که دارم با بدن بیهوشش ور می رم .آپارتمانم درست همسطح خون ه اونه، فقط اون طرف خیابون. راستش

تعجب کردم چرا مثل وقتی که بزرگ شدیم توی یه عمارت الکچری زندگ ی نمی کنه؛ انگار دلش م ی خواد قبل از اینکه بند بشه به اون عوض ی پولدار، یه مدت زندگ ی معمولی داشته باشه. هنوز باید تکلیف اون یارو رو روشن کنم، ولی این محافظا ی زیادی که دوروبرشه کارو سخت میکنه .همه دوربینها رو چک می کنم که هنوز قایم باشن، بعد مثل همون جوری که خودش قهوه درست م ی کنه برای خودم یه فنجون می ریزم و ولو م ی شم روی کاناپه ش. پاهامو دراز می کنم، یه آه می کشم و زل م ی زنم به عکس هایی که همهجای دیوارش پخش و پالست .عکس فارغ التحصیلی ش از دانشگاه، هرچند هیچ وقت از مدرکش استفاده نکرد. ی ه عکس با سگش که پارسال مرد .یکی دو تا عکس با پسری که وقت ی من هشت سال تو زندون بودم باها ش دوست بود، که همش تقصیر خود اون لعنتیه. چندتا هم با دوستاش .ولی اون که بیشتر از همه برام مهمه، بزرگ ترین عکسه روی دیوار. عکس ی از من و خودش. وقتی شانزده و هفده سالمون بود، اون داشت لپمو می بوسید و من گیج شده بودم که چرا هر بار نگاش م ی کنم تحریک می شم و شق میکنم .یه گردنبند انداخته رو قاب. توی اونم یه عکس دیگه از ما دوتاست. قدیمی تر. من رو کولش توی ساحل. ی ه الغر مردنیِ خنگ بودم توی اون عکس، نه تتو، نه عضله، یه ت ی شرت آب ی تنم بود که یه چیزایی در مورد کوسههای کوفتی روش نوشته بود. مامان م ی دونست از کوسه متنفرم، ول ی همونو برام خرید .گور باباش. رو عکسش سبیل کشیدم ول ی الیویا هنوز نفهمیده .گور بابای اون خانواده . به جز دخترش. اون خوشگله و یه جوری حک شده تو مغزم . عزیز دلم... خواهر شیرین و معصومم. هنوز اون صورت داغون و به همریختشو میبینم، وقت ی من جلوی روش با دستبند نشسته بودم و اون نتونست حت ی نگام کنه، وقتی که علیه من شهادت داد و آخرش منو انداخت زندون به خاطر تالش برای کشتن بابای عزیزش . بابا تهش دچار آسیب مغز ی شد، حافظه شو از دست داد و یه سری از اعضای بدنشم از کار افتاد. اینجور ی شد که اون تونست جایگاهش تو ی خانواده وایز رو حفظ کنه، چون بابامون هیچ خاطرهای از اینکه دعوا سر چ ی شروع شد نداره .خب، اون داشت غذامو ازم می گرفت، شاید حاال دیگه بفهمه نباید دست به غذای من بزنه، عوض ی به دردنخور . اون باید می مرد. من م ی خواستم بمیره. هنوزم م ی خوام. اون همه توجه الیویا رو گرفته، همیشه داره ویلچرشو این ور و اون ور می بره و بهش غذا میده. هر دفعه هم که می خواد از خونه بره بیرون، صورتشو میبوسه. می دونم، چون اون جا هم دوربین

گذاشتم. همه جا براش دوربین گذاشتم .دختر من هیچ وقت الزم نی ست نگران باشه کسی آس یبی بهش بزنه، چون برادر خالفکار و به قول اونا روانی ش آزاده و همهجا مراقبشه .فقط حیف که نم ی تونم ازش در برابر خودم محافظت کنم. خیانتی که بهم کرد چیزی نیست که همین جوری راحت فراموشش کنم. اینکه وقت ی من زندون بودم رفته با بقیه خوابیده، رابطه داشته، خوش بوده... این غیرقابل قبوله. ول ی همهشونو یکی یکی از سر راه برداشتم .اما اینکه من ببخشمش آسون نی ست، باید بیفته جلو پام، زانو بزنه و التماس کنه که همه گناهایی که در حق من کرده رو ببخشم .صدای نوتیف لپ تاپش میاد. پامو از روی میز برم ی دارم و میرم سمت میزش. صفحه روشن میشه و شروع می کنم به خوندن مسی ج هایی که بین اون و دوستاش توی گروه رد و بدل میشه. دارن در مورد هالووین آخر هفته حرف می زنن، یه فستیوال ی که می خوان برن .آنا، همون یکی که باعث شد کل این خرابکاری بزرگ پیش بیاد، م ی نویسه که چون دوقلو بارداره، نمیاد مهمون ی. یک ی دیگه هم م ی پرسه نکنه دی گه زیادی سنشون باال رفته برای پارت ی رفتن .راستشو بخوای، آنا خی لی خوش شانسه که من به خاطر دوستش و نظرش در مورد خودم اهمیت میدم، چون وقتی آزاد شدم، واقعا تصمیم داشتم خفه ش کنم. حتی یه بار نصف شب رفتم آدرسش و نقشه کشیدم که جسدشو کجا قایم کنم. ولی خب... بچه توی شکمش همه چی رو خراب کرد. اگه بکشش، الیویا هی چ وقت منو نم ی بخشه. از دست خواهرم عصبیم، ولی نم ی خوام بهونه ی دیگهای برا ی متنفر شدن از خودم بهش بدم .بازی هنوز عادالنه نشده . الیویا براش یه ایموج ی انگشت وسط می فرسته و منم می خندم و قهوهمو توی ماگش که روش نوشته این پرنسس عاشق بغله، می خورم . ابیگل: ما بیست وشیش سالمونه، خره! فقط چون تو د یگه سر خونه و زندگیت نشستی دلیل نمی شه ما هم همونجوری بشیم. خفه شو و برو یه لباس هالووین انتخاب کن .الیویا: من که لباسم رو گرفتم. اون لباس پویزن آیوی رو خریدی؟ ابیگل: آره! نم ی تونم صبر کنم ببینم تو چی پوشیدی. هنوزم می خوای لباس عروس گاتیک بپوشی به عنوان دهن کجی به مامان و بابات؟ الیویا: *ایموج ی چشمک* دیگه بالغ و بزرگ شدم، نه؟ کمی صاف م ی شینم و نگاه ی به اتاق خوابش میندازم. همه چی مرتبه. کل خونه لعنتی برق میزنه، این تمیزکاری مرضیه که داره. راستشو بخوای، حال م ی کنم وقتی آهنگ می ذاره و با شورت و سوتی ن شروع می کنه وسط خونه باال پایین پریدن و همزمان جاروبرق ی کشیدن. یکی از

تفریحات مورد عالقه مه... البته با آلتم توی دستم .کمدش رو باز م ی کنم و چشمم میفته به اون لباس مخصوص که دیروز اینجا نبود. فقط فکرش، فقط تصور اینکه اون لباس رو بپوشه، آلتم رو سفت می کنه. یه عروس سیاهپوش... دامن توری مشک ی، کرست تنگ، جوراب تور مشکی با گیره... دست م ی کشم روی تورِ توربانش و گلوم خشک میشه، فقط به فکر ای نکه یه روز واقعاً بره و با ی ه عوض ی دیگه ازدواج کنه ... کمد رو محکم تر از حد الزم می بندم، مشت هامو گره می کنم و چشمامو سفت م ی بندم. نفس بکش ماالکای، نفس بکش و همه چی رو خراب نکن . تمرکز کن، سرکوبش کن .چشمامو باز م ی کنم و خودمو تکون میدم .اگه قراره عشقم برای هالووین بره بیرون، پس منم میرم. دیگه وقتشه کیرم رو دوباره با کسش آشنا کنم... اون دفعه که ای روی بدن بابا اینکارو کردم اومد توی ذهنم، ول ی کاف ی نیست برام .بعد از اینکه توی دفتر خاطراتش خوندم که دوست داره وقتی بیهوشه باهاش رابطه داشته باشن، وسوسه شدم که وقتی مسته این کارو بکنم و آلتمو توی باسن تنگش فرو کنم، ولی میخو ام چشماش به من باشه . میخوام هوشیار باشه و تماشا کنه که دارم چیزی رو که از من گرفته، پس میگیرم. می خوام فریادهاش ر و از ترس و لذت بشنوم وقتی که التماسم میکنه بهش رحم کنم .اون کثافت هشت تمام رو از من گرفت و آخر این هفته، وقتی که اون لباس عروس کوفتی رو پوشیده کاری میکنم که تاوان پس بده .یکی از سیب هاشو میخورم، عمدا با پا به سبد لباسا ش میزنم تا پخش زمین شن، در توالت رو باز میزارم و شکالت هارو روی میزش میذارم. قبل از رفتن، یه بار دیگه اطراف خانه ش رو نگاه کردم، کاله کاسکت موتورسواری م رو سرم گذاشتم و دستکش هام رو بستم و به سمت موتورم رفتم. نزدیک ترین فروشگاه لباس خیل ی دور نیست و نمی تونم جلوی هیجانم ر و بگیرم، اون دوست داره وقتی تحریک شده بترسه، و خب وقتیی توی تاریکی دنبالش کنم و کاری کنم که نفسش بند بیاد، قطعا وحشت زده میشه .فصل یازدهم-ماالکای بوی عجیب و غریبی توی مغازه لباس فروشی پیچیده. همه جا پر از جمجمه ست. ماسک هاکی، یه سری صورتای بی روح. یه لحظه به اون ماسک مشک ی با طرح عنکبوتی فکر م ی کنم، ولی چیزی بیشتر از این م ی خوام. ماسک جیسون انگار پر از گرد و خاک چندساله ست. چشم هام می چرخه به سمت گوشه مغازه، جایی که سه تا ماسک دیگه کنار هم ردیف شدن . با قدمای سنگین سمتشون میرم، چراغ باال ی سرم هی چشمک می زنه، انگار خودم یه موجود شومم که اومده اینجا پرسه بزنه .چشمم م

ی افته به یه ماسک مشکی که دو تا محفظه گاز زنگ زده دو طرفشه، جای چشم ها با توری پوش یده شده .گوشه لبم م ی ره باال، دست دراز م ی کنم و برش م ی دارم، سنگینی و زبری طرحش رو توی دست حس م ی کنم. خودمو تصور م ی کنم وقتی اونو زدم به صورتم، الیویا ی کوچولوم نمی فهمه پشت ماسک منم، همون وقتی که داره آلتم رو میمکه .هیچ چیز دیگه ای منو جذب نم ی کنه، پس پولشو میدم و برمی گردم آپارتمان. بعد از دوش گرفتن و شام درست کردن، میشینم پشت میزم. صفحهنمایش ها کل دیوار جلو روم رو گرفتن، همه جاهایی که ا لیویا میره رو نشون می دن .یکی یکی دنبال تصویرش میگردم تا پیداش کنم .اونجاست، تو آشپزخونه دوستش، با یه ماگ تو دستش ایستاده و به چیزی که شوهر آنا گفته م ی خنده. دوستش دست میکشه رو شکم باردارش، و الیویا هم دستشو می ذاره روش، چشم هاش گرد میشه. هیچ دلیل ی برای خوشحال بودن اینجا نم ی بینم. چرا داره اینجوری لبخند می زنه؟ بچه ها به نظر من فقط تناسخ های شیطانن، پس هیچ وقت هوس پدر شدن به سرم نزده. گند م ی زدم توش هم اگه میشد. اصالً نمی خوام یه نسخه کوچی ک از خودم بیاد و همه توجه خواهرمو ازم بگیره. من خودم یه عوضیم چرا باید یه عوضی دیگه مثل خودم بسازم؟ وقتی آبمو توی الیویا خالی کردم، کیف می کردم از اینکه می دیدم ازش بیرون میزنه. حت ی یه قطرهش هم حروم نمی خواستم بشه. ول ی هیچ وقت بچه نم ی خواستم؛ واقعا فاجعه م ی شد .سال اول ی که تو زندون بودم، فکر م ی کردم اینکه سکوت کرده یعن ی باردار شده. با خودم م ی گفتم نکنه همون یه بار باعث شده. حت ی شروع کردم تو نامه ها ازش پرسیدن که اون بچه مال منه یا نه. خودمو گول می زدم که ی ه بچه دارم بیرون، که همه توجه ا لیویا رفته واسه اون . اون موقع نمیومد منو تو زندون ببینه چون یه حیوون دیگه زنجیرش کرده بود به خودش . خوشبختانه هنوز بچه دار نشده، قرص هم می خوره، پس نه خبری از بارداریه، نه بچه و نه پوشکای گهی . ولی صبر کن، اگه اون شوهر آیندهش بخواد حامله ش کنه چ ی؟ میشینم جلو، سرچ بارو باز می کنم ببینم میشه عمل رحمبرداری رو تو خونه و امن انجام داد یا نه. ول ی هی چ مقاله ای پیدا نمی کنم .با حرص نفس م ی کشم، آرنجم رو می ذارم روی میز، مشت به شقیقه م، و فکر م ی کنم شاید بشه طرفو مواد بزنم و یه دکتر بیارم آلتشو قیچ ی کنه .کمخطرتره تا اینکه بخوام برای ا لیویا این کارو کنم. همینکارو میکنم. من برنده میشم، اونم راضی چون خودش هم بچه نم ی خواست . الیویا لپ دوستش رو می بوسه،

برای بچه ی کوچیک تو صندل ی غذا دست تکون میده و بعد میره سمت ماشینش .یه آه می کشم و نگاه می کنم که چطوری میره. بعد منتظر می مونم تا تو یک ی دیگه از مانیتورام بیفته . ده دقیقه بعد می رسه پمپبنزین همیشگیش، پول بنزین و یه بسته چیپس م یده و برمی گرده تو ماشین . وقتی به خونه می رسه، هوا تاریک شده. چراغای من خاموشه و از پشت پنجره وایسادم، نگاهش م ی کنم که چطوری کلیدشو پیدا نمی کنه تا در ساختمون رو باز کنه. گوشیش میفته زمین و با حرص پاشو می کوبه زمین. همین کارای کوچیکشه که باعث میشه لبخند بزنم و پک عمیقی به سیگارم بزنم .همیشه باید به خودم یادآوری کنم که اون یه مار خوشگل با یه صورت قشنگ و یه کس تنگه .میره تو ساختمون و من دوباره برمی گردم سمت مانیتورها، سیگار ال ی لبم، و همه دوربینای آپارتمانشو زوم می کنم .کلیداشو میندازه روی میز کنار در، بعد یهو خشکش م ی زنه وقت ی جعبه شکالتو م ی بینه .کیفش از شونه ش میفته و من قهقه می زنم وقت ی م ی بینم آروم میره سمتش، جعبه رو برمی داره و یادداشت ی که گذاشتمو م ی خونه :امروز خی لی خوشگل شدی ، الیویای شیرینم .مثل همیشه، شکالتارو م ی ندازه تو سطل زباله و یادداشتمو مچاله م ی کنه و پرت میکنه یه گوشه .با صدای بلند د اد می زنه: »ولم کن دیگه »!بعد با حرص لگدی به کیفش میزنه، ول ی یهو وایمیسته وقت ی م ی بینه سبد لباساش واژگون شده و لباساش ریخته کف زمین .چشم م ی چرخونه و میره سراغ سیب هاش، همیشه باید ده تا باشه، ولی من هر روز یکی شو می خورم فقط واسه حرص دادنش . در توالت هم بااال گذاشته م، واسه همین محکم می کوبتش پایین و زیر لب ناله م ی کنه: »عوضی عجیب غریب »همین کلمه باعث میشه لبخندم محو بشه، همون توهینی که همیشه همه نثارم می کردن .یه بطری شراب باز می کنه، لیوانشو پر م ی کنه از اون مایع قاطی شده با دارو، و من صبورانه منتظر م ی مونم تا روی مبل بیهوش بشه . بعدش مانیتورا رو خاموش می کنم و راهی خونه ش میشم *** .وقتی می رسم، آروم خر و پف می کنه، شراب ریخته رو فرش و لک انداخته. لکه رو پاک می کنم و آب دهن گوشه لبشو هم می گیرم .براش یه وان آب گرم آماده می کنم، یه کم روغن و صابون م ی ریزم توش، صبر می کنم کف کنه. با اثر انگشتش گوشی شو باز م ی کنم و پل ی لیست همیشگیشو واسه حموم روشن م ی کنم .تنش شُل افتاده تو بغلمه وقتی بلندش م ی کنم. یه لحظه وایمیستم، چون سرش می افته روی سینه م و موهاش میریزه تو صورتم. نفس عمیق م ی

کشم، چشمامو م ی بندم و سرمو می ذارم رو شونه ش، اون گرما رو حس م ی کنم و با خودم فکر می کنم اگه بیدار بود، اجازه م ی داد؟ بعید می دونم. تعجب می کنم اگه سع ی نمی کرد دمار از روزگارم دربیاره و بعدش زنگ نزنه به پلیس که منو به خاطر تعقیب و دارو قاط ی کردن بندازن زندان .یه بوسه روی پیشونیش م ی زنم و م ی برمش سمت حموم، آروم می ذارمش رو زمین، همزمان آهنگ النا دل ری از گوشی ش پخش م ی شه. آستینای لباسشو می کشم پایین تا برسه به باسنش، بعد قفل سوتینشو باز م ی کنم، و وقتی سینههای سفت و خوش فرمش آزاد م ی شن، بال و پایین می پرن .اینکه جلوی خودمو بگیرم و نوک سینهشو گاز نزنم، از تحمل سفتی آلتم سخت تره. تو دلم ناله می کنم و بقیه لباسشو هم از پاهاش پایین می کشم. پیشونیمو می چسبونم به ساق پاش، نفس می کشم، سع ی می کنم خودمو جمعوجور کنم، بعد دوباره صاف م ی شینم و انگشتامو می ندازم زیر شورتش . آروم شورتشو از روی پاهای نرم و صیقلیش پایین م ی کشم و وسط پاش نمایان میشه. هر بار که این کارو می کنم، با خودم م ی جنگم که دست نزنم. اون بیرونی ش ب ی نقصه، زیبا، خیرهکننده، یه شاهکار لعنتی که انگار ساخته شده فقط برای این که منو بی شتر از چ یزی که هستم دیوونه کنه .آلتم بیشتر ورم می کنه، لبمو گاز م ی گیرم، رونام منقبض می شن. اون همینجور ی لخت و بیهوش رو زمینه، و من حس میکنم از درون دارم م ی می رم .توی دفترچه ش نوشته بود: اگه ماالکای آزاد بود، م ی خواستم اون باشه که همه فانتزیامو برآورده کنه .پاهاشو باز م ی کنم، دوباره چشمامو می بندم و تا سه میشمرم، دستمو م ی ذارم روی رونش. بدون اینکه نگاه کنم، کف دستمو م ی کشم باال، نفس هام می لرزه وقت ی م ی رسم به باال ی رونش، شستم میاد روی وسط پاش. انگشتامو محکم فشار میدم توی پوستش، و چشمام با ناله ی ضعیفی که از دهنش درمیاد، ناخواسته باز می شن .هنوز مسته و خی لی ب ه هوش نیست، ول ی باسنش یه کم میاد باال، و وقتی شستم می خوره به نقطه حساسش، یه صدای آروم از دهنش درمیاد. نفسای کوتاه و بریده از لباش درمیاد، همزمان که من ش صتمو روش آروم و دایرها ی می مالم .دهنم آب م ی افته وقتی خودمو می کشم جلوتر. اون داره حال می کنه .باید ادامه بدم .با دست دیگم بین پاشو باز می کنم، کامل بازش م ی کنم. سرمو م ی برم بین پاش و نفس عمیق م ی کشم، بوشو م ی برم تو ریه هام، در حال ی که آلتم داره میترکه از فشار شلوار. می خوام بهش بگم بدنش چه قدر مستم م ی کنه، این که خیس شدنش داره نوک

دماغمو خیس می کنه و منو د یوونه تر می کنه، عقل و هوشمو گرفته . اگه صدامو داشتم، م ی گفتم چه قدر کامل و بی نقصه، میگفتم دلم می خواد تا ابد همینجا بین پاش بمونم . ولی نم ی تونم. هیچ وقت نتونستم درست حرف بزنم. حتی وقت ی توی سلولم صدامو تمرین می کردم، بیشتر از چهارتا هجی پشت سر هم نم ی تونستم بگم . واقعاً مسخرهست .فقط اینکه بخوام اسم الیو یا رو بگم و نتونم درست دربیارم، باعث شد بارها مشت بکوبم به دیوار . من می دونم چطوری باید حرف بزنم. واقعاً می دونم. ولی ... نم ی تونم بدون اینکه مثل یه احمق به نظر بیام. لکنت میگیرم، صدام باال پایین میره .یکی دو کلمه مشکلی نیست، تا وقت ی طوالن ی یا زبونگیر نباشه .اما وقت ی وقتش برسه، از ته وجودم بهش میگم واقعاً چ ی تو ذهنمه، اینکه وقتی نگاش م ی کنم چه حس ی بهم میده .الیویا باسنشو بلند م ی کنه، دنبال دهنمه وقتی عقب م ی کشم. دختر من خودش منو می خواد. م ی خواد توی خواب هم کردنی بشه.

بین پاش از خی س شدن برق می زنه، و من انگشت وسطمو آروم م ی برم توش. تنگی ش دیوونه کنندهست، دیواراش انگشتمو محکم می گیرن. همزمان دهنمو می ذارم روش .یه ناله از ته گلوم در میاد همونطور که میمکمش، و اونم دوباره باسنشو تکون میده، و خودش به زبون و انگشتم فشار میده. یه انگشت دیگه هم می کنم توش، م ی چرخونم توی تنگ ی داغش، همزمان زبونمو سریعتر تکون میدم .مزهش... همون مزه لعنت ی ای که یادمه. انگشتام تندتر توش میرن و بیرون میان، میمکم، گاز می گیرم، و آلتمو بی اختیار به پاش فشار میدم .یه ناله خفه ازش درمیاد، کامل خیس شده و دستمو غرق کرده. درست همون موقع صدای شرشر آب میاد که داره از لبهی وان می ریزه بیرون .با یه نفس بلند، انگشتامو از توش در میارم، بلند می شم زانو می زنم، شیر آب رو می بندم و یه کم از آب اضافی رو خالی می کنم توی فاضالب . یه خشم ی توی وجودم م ی جوشه، دلم م ی خواد همین وان لعنتی رو خورد کنم که مزاحممون شد .کمربندمو باز م ی کنم، آلتمو آزاد می کنم و یکم میمالمش. نگام به رونای خیسی که برق م ی زنن میوفته، سوراخش که داره صدام م ی کنه، داره التماس م ی کنه برگردم سر جام .سرشو میذارم دم ورودیش، آروم فشار میدم و میفرستمش تو. نفسم بند میاد .لعنتی .انقدر تنگه که انگار داره با دست فشارم میده .با خودم می گم: جا باز می کنه... باید جا باز کنه. و بی شتر فرو میرم .آبدهن از گوشه ی لبش سر خورده، با شصتم پاکش م ی کنم، موهاشو م ی زنم کنار صورتش. چند سانتی م ی کشم بیرون و

دوباره تا ته می کوبم تو .ابروهاش گره م ی خوره. پیشونیمو م ی چسبونم به پی شونی ش، نفسشو می کشم تو سینه م، همزمان که تندتر می زنم .خیلی خیسه و مال منه... حتی وقت ی خودش خبر نداره .دهنمو م ی چسبونم به لباش، زبونمو م ی فرستم بینشون و با ناله می کوبم توش. محکمتر، سریعتر، عمیق تر. پامو می گیرم بااال تا زاویه مو بهتر کنم .وقتی لب هاش رو میمکم، مزه شراب رو حس میکنم .میه لحظه مکث میکنم، حس میکنم اونم داره منو میبوسه. شاید سعی میکرد که ببوسه. اون داره خیلی آروم لگنشو به سمتم حرکت میده، برخالف من که با شدت توی بدنش میکوبم. پلک هاش میلرزن و نفس نفس میزنه« .ماالکاییی »مکث میکنم. نزدیک بود ارضا بشم فقط بخاطر اینکه اسمم با اون لحن کشیده از دهنش در اومد .چشماش بسته س. آروم میزنه توی گونه ش، ولی اون بیدار نیس. یعنی داره خواب منو میبینه؟ عقب میکشم و دوباره محکم تر فرو میکنم. دی واره های داخلیش دورم منقبض شدن طوری که حس میکنم داره لهم میکنه .لعنتی. هشت ساله که سکس نداشتم، تقریبا نه سال، اما همه چیز برام طبیعی به نظر میاد. جوری توی بدنش م ی کوبم که پیرسینگهام به نقطه حساسش م ی خوره و ناله میکنه. سرم رو پایین میارم و یک ی از نوک سینههای سفت شده ش رو می گیرم توی دهنم، و اون تمام بدنش رو از زمین بلند می کنه، منو عمیق تر توی خودش می بره، ناله خفهای می کنه، در حال ی که زیرم گرم تر، خیس تر و لرزان میشه .اون لحظه با دندونام محکم نوک سینش رو گاز میگرفتم، جوری که دردش بیاد، و همین باعث شد بدنش دور آلتم سفت تر بشه. جیغش خفه شد و بخاطر ضربه های شدیدم به ارگاسم رسید .خیلی طول نکشید که پام سفت شد و ستون فقراتم قفل کرد و آبمو توی کس تنگش خالی کردم .نوک سینش رو از دهنم ول کردم و یه خط بوسه ی خشن از روی سینه هاش تا فکش کشیدم و رسیدم به لباش . اونم دوباره کامال بیهوش شده بود. ازش بیرون کشیدم، بق یه لباسامو هم کندم و بلندش کردم و همرا خودم بردمش تو وان. با پشتش تکیه داده به سینم، خودمم لم دادم عقب، قلبم هنوز تند می زد . چشمامو بستم و به موسیقی گوش میدادم که یکم ریلکس بشم .خب، معموالً وقتی تو این موقعیتم، باید با وسوسه لمس کردنش بجنگم. اما حاال که اون بخش دیگه انجام شده، میتونم فق ط ریلکس کنم .پوست الیویا همیشه نرم بوده، با چند تا کک ومک که روی شونه هاش پخش شدن، و من تک تکشونو م ی بوسم وقت ی که می شورمش. موهاشو خ یس می کنم و شامپوی با

بوی توت فرنگیشو برمی دارم. عاشق حس ی ام که موهاش بین انگشتام پیدا می کنه، عاشق کف کردن شامپو توی دستام وقت ی دارم تمیزش می کنم، هستم .لیفشو روی دست و پاش میکشم، و وقتی لیف رو بین پاش میکشم اون آه میکشه. همه شواهد اینکه ترتیبشو دادم پاک می کنم. دستامو دورش حلقه میکنم و گردنشو می بوسم، نبضشو زیر لبام حس م ی کنم .وقتی خشک ش کردم و تنش یه لباس خواب ابریشم ی پوشوندم، خوابوندمش تو تخت و یه بوسه به پیشونیش زدم، پتو رو هم تا زیر چونه اش کشیدم. موهاشو نوازش کردم، ال ی انگشتام گرفتم و ور رفتم. هنوز یه کم خی س بود، با حوله تا جایی که حوصله داشتم خشک کرده بودم . بعدش با یه دستمال وان رو تمیز کردم، آب و من یِ ری ختهشده روی زمینو پاک کردم و مطمئن شدم اون پادری درست همونجاییه که قبل از اینکه روش بکنمش بوده. دستامو گذاشتم کمرم، سرمو کج کردم و به اون پادری پشمالو نگاه کردم. صافتر نبود؟ نکنه بفهمه جابه جا شده؟ یه نفس کالفه کشیدم، چراغو خاموش کردم و رفتم سمت آشپزخونه. وسط راه وایسادم چون چشمم خورد به ظرفای توی سینک. چشمامو چرخوندم، ولی رفتم شستمش ون، گذاشتم توی ماشین ظرفشویی و روشنش کردم. سیب هاشو دوباره مرتب چیدم، ماگ هاشو صاف کردم و با دندون لبمو گرفتم، دور و بر رو نگاه می کردم ببینم چیزی از قبلِ بیهوش کردنش دست خورده که با ید درستش کنم یا نه .روی دست و پا م ی افتم و لکه ی شراب روی فرشش رو می سابم تا دیگه معلوم نباشه .بعد فیلتر دستگاه قهوه ش رو خال ی م ی کنم، سطل زباله رو هم باز میکنم و کیسه رو گره می زنم و م ی ذارم کنار در تا موقع رفتن با خودم ببرم .واقعاً بدون من چیکار م ی خواد بکنه؟ وقتی برمی گردم به اتاق، ال یویا هنوز خوابه. خمیازه می کشم و خسته از این همه تمیزکاری بعد از اینکه باهاش خوابیدم، خودمو میندازم رو تخت کنارش . گوشی شو برمی دارم، با اثر انگشتش بازش م ی کنم و توی عکساش می چرخم. چیز جدیدی نیست، اما یه دفعه اشتباهی میرم عقب تر و به آلبوم ها میرسم. یه پوشه م ی بینم به اسم" M" که قفل داره .با اثر انگشتش گوش ی رو باز می کنم. یه عالمه عکس و ویدئو میاد بااال؛ از من، از ما، از خانواده ای که بزرگمون کرده بودن. یه ساعت فقط دارم باال و پایین م ی کنم. همیشه از من عکس می گرفت ی ا فیلم م ی گرفت. حتی از بر یدههای روزنامهام عکس گرفته؛ اونایی که نوشته بودن د ستگیر شدم، یا تیتر زده بودن که خواهرم علیه من شهادت داده، یا اون خبری که نزدیک بود صورت وکیل مو خورد کنم وقتی

گفت الیویا پشت بهم کرده .منم اون موقع تو دادگاه اصالً جلوی خودمو نگرفتم. مترجم هر چی با دست هام می گفتم رو کامل ترجمه می کرد. همه فهمیدن که خواهرم چه جوری بوده، که همیشه جلو پام خم می شد، که مامان بکارتشو فروخته، همه چی رو گفتم. ول ی آخرش صدامو خفه کردن و بهم برچسب دیوونه بودن زدن. با اینکه من هیچ وقت حاضر نشدم به جنون تظاهر کنم .اون چند روز محاکمه مثل ی ه مه بود. اونقدر از دست ال یویا عصبان ی بودم که نم ی دونم چ ی کار میکردم، ول ی راستشو بخوای یکم پشیمونم از اینکه همه چی رو ریختم بیرون. البته کسی باورم نکرد، بازم همون انگ دیوونه بودن. ولی چیزی که بینمون بود واقع ی بود. با هم خوابیدیم، شا ید تو یه شرایط شلوغ پلوغ، ول ی همه خط قرمزا رو رد کرده بودیم، و من کامالً آماده بودم به همه بگم اون چه معنایی برام داشت ... تا اینکه پلیسا ریختن و همه چ ی تموم شد . توی اون سلول روزای پشت هم منتظرش موندم. ول ی مهم نیست، چون االن ا ینجام. با لبخند گوشی شو خاموش میکنم و خیره می شم به سقف، دستمو گذاشته م پشت سرم. با همه ی این اتفاقا، دوباره تونستم با خواهرم بخوابم .فقط نزدیک یه دهه طول کشید لعنتی . به پهلو م ی چرخم، کشوی میزشو باز می کنم و دفتر خاطراتشو درمیارم. خب ای ن کامالً فضول ی و تجاوز به حریمشه، ولی اینجوری می تونم توی فکرش سرک بکشم بدون اینکه مجبور شم جمجمهشو بشکافم و با ذره بین مغزشو نگاه کنم .خیلی دربارهی مسائل جنس ی نوشته، اینکه چقدر غیرفعال بوده، که همین باعث شد لبخند بزنم. چون بعد از امشب، رسماً فعال شدیم، شیرینِ من، الیویا. از امشب به بعد، هر شب همین کارو م ی کن م. اون با تمام وجودش ارضا شد، اسممو زمزمه کرد، ناله کرد، پس قطعاً خوشش اومد . چه برادریم اگه بیشتر براش انجام ندم؟ چند بار توی دفترش از مردی که اون ور خیابون زندگ ی م ی کنه حرف زده، که خب منظورش خود منم. نوشته که منو نگاه می کنه، کنجکاوه ببینه بدون کاله کاسکم چه شکل ی ام. یه بارم حتی نوشته که فکر می کنه شاید خودمم، ول ی سریع عقب کشیده، چون اگه واقعاً من بودم، محاله فقط اون ور خیابون زندگ ی کنم و بهش آزادی بدم، اگه واقعاً من بودم، احتماالً تا حاال مرده بود . مسخرهست، من نمی خوام بکشمش، می خوام خوردش کنم. فرق داره .نوشته جرئتشو میخواد جمع کنه بره با اون موتورسوار حرف بزنه. حتی می خواد شمارشو بده و یه جوری قرار بذاره. که خب این برام هم خندهداره هم حرصمو درمیاره، چون اصالً نمی دونه اون کیه. ممکنه

یه مرد نود ساله باشه، یا صورتش پر از زگیل باشه، یا بدتر، قیافه ش شبیه اون احمق پارکر باشه . تو یادداشت های اخیرش نوشته که احساس تنهایی میکنه و ازدواجی که مامان براش جور کرده وحشتزدهش کرده .از عکسایی که مامان براش ایمیل کرده خوشش نیومده و میگه داماد آیندهش هیچ جذابیتی نداره و احتماالً مثل برادرش بهش خیانت م ی کنه .اوالً من خیانت نکردم. دوماً اصالً رابطه ای هم بینمون نبود. من فقط پسر مخفی ش بودم؛ کس ی که می تونست بهش یاد بده چ ی دوس داره .نگاهم می افته به یه دسته نامه که براش نوشته بودم، با یه کش بسته بودشون و توی کشو گذاشته. بعض ی هاشون خیلی مچاله شدن. انگار عصبانی شده، مچاله شون کرده، بعد دوباره سع ی کرده صاف شون کنه . دفترشو می ذارم کنار و یک ی از نامه ها رو درمیارم. همون اولین نامه ایه که براش فرستاده بودم. بازش می کنم و شروع میکنم به خوندنش، در حال ی که سرمو تکون میدم به خاطر اون نسخه ی احمق ترِ جوون ترِ خودم .چیزایی مثل »دلم برات تنگ شده«، »فکر نمی کردم ممکن باشه بدون تو سر کنم و حاال یه دی وار بزرگ بینمونه«، «میای منو ببینی؟ ببخش که تو دادگاه سرِت داد زدم«... و از همه بدتر، وقتی اوضاعم خیل ی سیاه بود: »ای نجا راحت نیستم. اینا بهم میگن عجی بغریب، مثل همون بچه های مدرسه چون حرف نم ی زنم. لطفاً منو اینجا تنها نذار »ولی اون هیچ جوابی نداد. نه به اون نامه، نه به بعدی، نه به پنجاه تای بعدش . حتی تو بعضی نامه ها بهش التماس کردم، ازش پرسیدم چرا نی ومده منو ببینه، مگه من چه غلط ی کردم؟ مدت زیادی توی سردرگم ی بودم، فکر میکردم، نه، حساب می کردم، ببینم تو این چند سال چه اشتباهی کردم . حتی توی یه نامه ی شلخته، یکی از آخرینا، بهش گفتم هیچ کنترلی روی حس ی که بهش دارم ندارم، و اینکه اگه باردارش کرده بودم، پای مسئولیت وایمیستادم، حتی اگه بلد نبودم پدر خوب ی باشم. فقط می خواستم بیاد منو با پسر یا دخترم ببینه، یه فرصتی بده که بهتر بشم .اون نامه رو هم جواب نداد . باید یه آشغال افسرده بوده باشم . برمیگردم سمت دخترم، همون خواهر کوچولوم، و انگشتامو از ال ی موهاش رد میکنم. امیدوارم فردا بدنش درد نگیره، ول ی در عین حال دلم می خواد از شدت درد به خودش بپیچه . وقتی بیدار شه گیج میشه، احتماالً فکر می کنه یه کابوس دیده، و من همون جا می ایستم، توی سایه ها یا پشت مانیتورام، منتظر فرصت بعدی برای ضربه زدن .فصل دوازدهم- ماالکای گوش ی الیویا دینگ م ی کنه، میشینم و م ی خونم .الیویا: ساعت چند جشنواره شروع

می شه؟ ابیگل: فکر کنم هفت. هنوز مریضی؟ تو رو خدا نگو م ی خوای کنسل کنی ؟؟؟ الیویا: نه .لبخند میزنم. دیروز وقتی ب یدار شد، گیج بود و یکم انگار نمی دونست کجاست. لَنگلَنگون رفت سمت دستشویی و من نفسمو حبس کردم، نکنه قالیچه رو درست سر جاش نذاشته باشم. ول ی فقط کارشو کرد و دوش گرفت .گیج بودنش ادامه داشت وقتی سینک خال ی و سطل زباله ی تمیز رو دید. بعد نشست روی مبل و شروع کرد به ماساژ دادن داخل رون هاش... همون جاهایی که من بودم. کف دستشو گذاشت روی پی شونی ش و من از پشت مانیتورهام تو آپارتمانم نگاهش می کردم که داشت تو اینترنت دنبال جواب م ی گشت واسه اینکه چرا رون هاش درد می کنه، ولی هیچکدوم از جوابایی که پی دا کرد، درست نبود . دلیل اینکه بدنت درد می کنه، و اینکه رون هات یهکم کبود شدن، اینه که من باهات خوابیدم، الیویا. و تو هم خوشت اومد. اینم آخرین بار نیست، خواهر کوچولو. دوباره باهات میخوابم. و دوباره. و دوباره. اون قدر که صداتو مثل من از دست بدی و ب ی صدا گریه کنی، تا بفهم ی هنوزم عاشقمی .لبخند از روی لبم نمیره. همینطور توی ذهنم با خودم حرف م ی زنم، انگار الیویا اون تو گیر کرده، توی تار یکی ذهنم، همین تصور کافیه تا یکم آرومم کنه؛ اینکه فکر کنم هرچی تو سرمه می شنوه ، حتی اگه گفتنش با صدای بلند برام حداقل یه ساعت طول بکشه .شاید یه کم دیوونه ام .یه پیام دیگه میاد، الیویا نوشته زودتر از کار میزنه بیرون و میره خونه ی ابیگیل تا با هم آماده شن واسه جشنواره .اونجا وسط ناکجاآباده، تو ی یه انباری متروکه توی یه مزرعه که دیگه تبدیل شده به جای مخصوص مهمون ی توی کل سال .توی مانیتورهاو نگاهش م ی کنم که داره پیاده برم ی گرده خونه، در حال ی که یه ماشین سالم و سرحال توی پارکینگ داره. چرا راه میره و اون س ینههای خوش فرمشو توی اون لباس تنگ جلوی همه تکون میده؟ چرا اون باسن هلوشو نشون همه میده؟ چرا به هر کسی که از کنارش رد می شه لبخند میزنه؟ چرا به من لبخند نمیزنه؟ وقتی می بینم سیگارام داره تموم میشه، لباس می پوشم، هودی مشک ی و شلوار کامبتمو می کشم باال و کاله کاسکت موتورمو برمی دارم و میزنم بیرون. نرم افزار مانیتورینگ رو روی گوشیم باز نگه می دارم و هم زمان از پله ها پایین میرم، چون اگه آسانسور سوار بشم سیگنالم قطع میشه. البهال ی صفحه های دوربین می چرخم تا پیداش کنم. وقت ی میرسم دم در ورودی، کاسکتمو می ذارم سرم و میرم بیرون .موتورم درست جلوی در پارکه. تازه خریدمش، یه کاوازاکی مشک ی، واردات ی از ژاپن.

سریع لعنت ی و خوشگل برای نگاه کردن. بعد از الیویا همهی عشق و حال منه ، واضحه .یهدفعه خشکم م ی زنه وقتی سرمو بلند می کنم و می ب ینم هدف اصل ی زندگیم داره مستقیم سمت من میاد. موهاش تو باد پخش شده، چشماش برق می زنه، و یه سبد پر از میوه دستشه . صبر کن. داره مستقیم سمتم میاد؟ لعنتی. شیشه کاسکتم که دودی بود، نه؟ آره، مطمئنم بود .تتوهامو می تونه ببینه؟ میدونه که یک ی هم روی گردنم زدم؟ نه، محاله .لعنت بهش، چرا دارم عرق می کنم؟ یه لبخند شیرین روی صورتشه وقت ی میاد کنار موتورم، کاله کتشو کشیده روی سرش واسه اینکه از بارون ریزی که تازه گرفته در امان بمونه، و چشماش از زیر موهاش که توی صورتش ریخته، م یدرخشن .دیدنش از نزدیک، در حالت هوشیار و نه از پشت صفحه یا توی لعنتی ترین خوابام، نفس رو از ریههام ب یرون میکشه .همینطور دونستن اینکه شا ید هنوز اثری از آب من داخلش باشه، اینکه رون های سفید و نرمش هنوز حساسه، بعد از اون همه بار ...میدونه کار من بود؟ فهمیده وقتی خواب بود کردمش؟ لعنتی، نم ی دونم. فقط نگاه می کنم ...میگه، »سالم« صدا ش مثل موسیق ی توی گوشای مریضم می پیچه« .این نزدیکیا زندگ ی م ی کن ی؟ همیشه موتورت و این اطراف پارک شده می بینم »اوهوم... برو گم شو، الی ویا، قبل از اینکه نای تو له کنم. یا بدتر از اون، همینجا جلوی همه بهت میکنمت تا اون سبد میوهی احمقانه ت قل بخوره وسط خیابون« .اسمم الیویاست »دستش رو دراز می کنه، گونه هاش از خجالت سرخ م ی شه« .یک سال و خورده ای میشه که اینجا زندگ ی م ی کنم »میشه گورشو گم کنه؟ داره نقشه مو خراب میکنه. وقتی محلش نمی ذارم، دستشو می ندازه پایین« :اوه، ببخشید... نمی خواستم مزاحم باشم. من فقط »...برمی گرده، بدنش سفت م ی شه دنبال کلمه ی آخر م ی گرده : «برم »ولی من نم ی خوام بره . از اون طرف م ی دونم اگه حرف بزنم، گند می زنم و ممکنه بفهمه من کیم .و اگه الیویا بفهمه برادر عز یزش درست اون ور خیابون زندگ ی میکنه و داره تعقی بش می کنه جوری که انگار هیچ کار دیگه ای نداره، ممکنه غیبش بزنه، یا بدتر، دوباره به پلیسا زنگ بزنه و نمیدونم این بار به چه جرمی منو م یگیرن .یاال ماالکا ی. یه چیزی بگو . یواش میگم: »کای »هرچی کلمه کوتاه تر، گفتنش راحت تر .میایسته و برمی گرده، گی ج. گلومو صاف می کنم، لبام چند بار تکون م ی خورن تا باالخره جمله میاد بیرون« : اسمم...« نفس بکش، احمق »کای »لبخند پهن ی م ی زنه: »خب، سالم کای »چی ؟ داره... باهام الس می زنه؟ با من؟

نه، با یه غریبه داره الس م ی زنه. نه با من. نه با من لعنتی .دلم می خواد خفه ش کنم« .سالم » همینو میگم، حتی اسمشو به زبون نمیارم چون می دونم گند می زنم. دست کم صدام مثل پیرمردا درنیومد، صدای من کلفته، همون چیزی که بهش میگن خش دار، و مطمئنم که اون اینو دوست داره . دوباره لبخند میزنه و برمی گرده سمت در ورودی آپارتمانش. منم زل م ی زنم به باسنش، به اون تاب خوردنش که نفسمو بند میاره .استخونام دارن می لرزن، فکر کنم همون لحظه که بره تو ساختمون از حال برم. این قدر نزدیک بودن بهش، با اون چشم های روشن و لبخند خیرهکنندهش، کل تعادل خراب و داغونمو به هم م ی ری زه. یه لحظه حت ی دلم می خواد کل نقشه ی انتقام لعنتی مو ول کنم و بهش بگم م ی بخشمت، بیا با هم باشیم... مخصوصاً حاال که دیگه کسی منو جزو خانواده ی وایز حساب نم ی کنه، هرچند هنوز اسم فامیلشونو تو همه ی مدارک و حساب هام دارم .ولی اون داشت با یه غریبه الس می زد، نه با من واقعی .چرا اینقدر حرصمو درمیاره؟ میپرم روی موتور، سوییچو می چرخونم و کیف می کنم از لرزشی که توی کل بدنم می پیچه. تقریباً مثل همون حسه وقتی الیویا روی آلتم ارضا شد .یادم افتاد، روی بالکن زانو زده بود، در حال ی که بابا از پایین داد می زد. داشتم تو ی دهنش م ی کردم و آبمو روی لباش دیدم، اولین ساک عمرم .یا وقتی برای اولین بار با دهنم مزه مزهش کردم. بوسه توی تختش، جوری که دلش می خواست گلو ش ر و بگیرم و خفه ش کنم. جوری که گریه می کرد وقتی بابا زیرش داشت از شدت خونریزی میمرد ولی من از پشت کارمو میکردم .یه سری فکرای کثیف توی سرم دارم که هی باید جلوی خودمو بگیرم تا دنبالش نرم تو خونه ش .ولی دوباره میاد سمت من، یه تیکه کاغذ دستشه. اخمام میره تو هم وقت ی کاغذو سمتم دراز می کنه. باد داشت میبردش که گرفتمش« .میدونم یه کم بی مقدمهست، ول ی من خیل ی با کس ی حرف نمیزنم »کاغذو م ی ده دستم« .این شمارمه، و اینم جاییه که امشب میرم. یه جشن هالووینه، یه کم بیرون شهر. باید بیای »تقریبا با صدای خش دار می گم: »مرسی. من »...آب دهنمو قورت میدم، سع ی م ی کنم نفسامو کنترل کنم، آروم شم و درست بگم: »میام« »واقعاً؟ »چشماش گرد م ی شن« .عالیه! می تونیم جلوی در اصلی هفت مالقات کنیم؟ وقتی رسیدی پیام بده »سر تکون میدم. دوباره لپاش قرمز میشن و برم ی گرده سمت آپارتمانش .منم همون لحظه دلم می خواد جمجمه شو بشکنم و مغزشو قاشق قاشق بریزم تو حلقش. آخه این چه کاریه با یه غریبه

قرار می ذاره؟ همزمان داره هم اعصابمو بهم میریزه، هم بهم استرس میده. رسماً منو، یه آدم ی که هیچ وقت بدون کاله ندیده، دعوت کرده به یه قرار. من م ی تونستم یه زشت عوض ی باشم، یه شکارچ ی، یا حتی قاتل، و اون همین جوری آسون شماره شو داد دستم .من توی معاشرت و زندگ ی معمول ی یه خورده ناشی ام، ول ی واقعاً دیگه زیادی سنمون بااال نرفته واسه این جشن و فستیواال؟ بیشتر شبیه شهربازی دیوونه هاس که پر از نوجوونه . من بیست و هشت سالمه، نزدیک بیست و نه، بعد دارم دزدکی با خواهرم می خوابم و حاال هم م ی خوام برم جشن هالووین تا تو تاریکی دوباره بگیرمش و بکنمش . یعنی خب میرم، ولی اینکه انقدر راحت با یک ی الس میزنه، باعث می شه کاغذ ی که شمارشو روش نوشته مچاله کنم، گاز موتورو بچسبم و با سرعت برم پایین خیابون *** .با اخم زل می زنم به گوشی م، همون گوشی جدیدی که مجبور شدم بخرم چون نمی تونم از مال خودم استفاده کنم .اون هنوز بعد این همه سال شمارهی منو داره، پس سریع می فهمید منم .من: هی، منم کای .چشمامو می چرخونم سمت سقف. از بین این همه اسم لعنتی، من باید همونو انتخاب کنم که همه می خواستن به زور بذارن روم؟ حالم ازش بهم می خوره. بچگ ی یا م ی گفتن کای، یا وایزی. از هر دوتاش متنفر بودم. اسم من ماالکایه، نه هیچ چیز دیگه .حتی تعجب م ی کنم چرا خودش هنوز دو دوتا چهارتا نکرده و نفهمیده من کیم. همون غریبهی موتورسوار ی که همین چند دقیقه پیش باهاش الس زد و دعوتش کرد، ب ی خبر از اینکه داره با کی حرف میزنه .صدای نوتیف گوشیو می شنوم. دراز می کشم روی تخت، فقط یه حوله دور کمرمه. قطره های آب از روی س ینهم سُر میخورن پایین. همین االن یه تمرین سخت داشتم، کلی رو تردمیل دویدم تا قبل از امشب انرژی خالی کنم، ولی هنوز حس م ی کنم کلی چیز تو بدنم گیر کرده و جا داره بیرون بریزه .الیویا: سالم! فکر نم ی کردم واقعاً پیام بدی. امشب م یای؟ یعنی این قدر از واقعیت پرت شدم که نم ی دونم چ ی جواب بدم؟ فقط ساده بگم آره و تموم؟ چطوری مکالمه رو ادامه بدم؟ بپرسم دنبال سکس هست؟ یا فقط دنبال دوسته؟ یا اینکه وسط پاش هنوز از کوبیده شدن کف دستشویی درد میکنه؟ من: آره. ۷؟ همین. ساده و درست. اصال مشکوک هم نیست، نه؟ نگام می افته سمت میزم، دقیق زوم می کنم روی اون که رو مبل نشسته، زانوهاشو بغل کرده، ناخن هاشو میجوه و خیره شده به گوش ی. چند بار تایپ می کنه ول ی مکث می کنه و سرشو عقب می بره، انگار نمی دونه چ ی بگه . با یه لبخند کج میرم می ش

ینم پشت میزم و نگاه م ی کنم چطور داره با اون نبرد مسخرهی ذهنی خودش می جنگه. اونم مثل من فقط یه حوله تنشه و با زانوهاش بااال گرفته، نشسته روی مبل. جوری که راحت م ی تونم ال ی پاشو ببینم. و خب، این صحنه هیچ کمک ی به آلت راست شده م نمیکنه .هنوز جواب نمیده و معلومه داره با شیاطین توی سرش م ی جنگه، دوباره تایپ می کنم :من: سینگل ی؟ کنج لبشو گاز م ی گیره و لبخند می زنه، سرخ ی م ی ره بااال، از گردنش تا لپاش . الیویا: اگه دوست پسرم بفهمه شمارهمو به یه موتورسوار غریبه دادم، دیوونه م یشه .لبخندم محو می شه، ابروهام میره تو هم. چ ی؟ اون... سینگل نیست؟ از ک ی تا حاال؟ الیویا: شوخی کردم. آدم بامزهای نیستم. ول ی آره، به قدر کافی سینگلم. تو چی ؟ خب از نظر فنی نیمه سینگله. یادش رفته بگه مامان براش یه شوهر جور کرده. تازه یه برادر هم داره، که اون منم البته، و خودش یه جورایی شیفتهی منه. م ی تونم با اعتمادبه نفس بگم توی گوش یش پر از عکسای منه، تازه اون همه پیام صوت ی ازش دارم که سند حرفمه .اون منو می خواد ول ی با موتورسوار الس م ی زنه؟ من: من اهل رابطه نیستم .اخمام میره تو هم. حرفام مثل یه نسخه ی تقلب ی کری ستین گری شنیده م ی شه، فقط بدون شالق و اون اتاق قرمز پر از درد. تازه، من که میلیاردر ن یستم. سرمو تکون میدم. یادمه الیویا مجبورم کرد هر سه تا فی لمو پشت سر هم ببینیم وقتی نوجوون بودیم. از فی لم متنفر بودم، ولی عاشق این بودم که نگاه کنم وقتی اون میدید یک ی داره ترتیب ی کی دیگه رو میده .الیویا: خب پس چیکار می کنی؟ من تقریباً هر شب به خواهرم دارو میدم، بغلش م ی کنم وقت ی بیهوشه، خونشو تمیز می کنم، و یه بارم آلتمو کردم توش. ولی خب احتماالً اینو نباید بگم .من: تو چ ی فکر م ی کنی؟ الیویا: خیال پردازیم یه کم زیادی وحشیه. اگه بگم چ ی تو ذهنمه، احتماالً زیاد ی پیش میرم و معذب م ی شی . خب این داره مسیر دیگه ای می گیره. اون هرزه کوچولوی من داره با موتورسوار الس جنس ی م ی زنه، که خب خود منم، برادرش .من: شاید خیاال ی من از تو هم دیوونه تر باشه؟ نگام میخ شده روی صفحه ی مانیتور روی میزم، جایی که دارم بااال و پایین رفتن سینه هاشو نگاه م ی کنم، زانوش افتاده کنار. اون داره حشری م ی شه؟ این قدر راحت؟ الیویا: ثابتش کن .بازم اعصابم خط م ی خوره، با اینکه آلتم سفت شده. اون داره سع ی م ی کنه از یه غریبه حرفای سکس ی بکشه بیرون .داره با انگشتای کوچیکش خودشو باز م ی کنه و می ماله، و منم حوله رو پرت می کنم کنار و آلتمو تو مشتم م ی گیرم،

نگاه میکنم چطور داره لذت می بره. لذتی که از یه غریبه م ی خواد .آلتمو ول م ی کنم و شروع م ی کنم به تایپ کردن، چون حاضر نیستم بیام مگه روی خودش یا توی خودش . من: ۷ می بینمت *** .ماسک گاز راحت روی صورتم نشسته، همین طور که زل زدم به خودم تو آینه. با شلوار مشک ی نظامی و هودی مشک ی که کالهشو کشیدم باال، هی چ وقت نمی فهمه منم. پیچ گوشت ی رو تو دستم م ی چرخونم و از پشت مانیتورها نگاهش میکنم. داره جلوی آینه ی قدی خونه ی دوستش موهاشو فر م ی کنه .اصالً عادیه آدم لخت جلو ی دوستش راه بره؟ ابیگی ل فقط با شورت وایساده، حال بهم زن، و من سعی م ی کنم از دیدم محوش کنم همون طور که الیویا موهاشو تموم می کنه و شروع می کنه کرم مالیدن به کل بدن لختش . وقتی دوستش اومد توی دیدم که کرم رو به کمر الی و یا بماله، من فقط توی ذهنم تجسم میکردم که چجوری تیکه پارهش میکنم .وقتی اون میره تو دستشویی، خواهرم می شینه جلوی آینه، آرایششو درست م ی کنه، مژههاشو زیادی بلند م ی کنه، و رژ مشکی میزنه که با لباس عروس گاثیکش ست بشه . پاشنه کفشاش خیل ی بلنده، هرچقدرم باشه، باز به گردن من نمیرسه، ول ی خب چجوری می خواد با اینا بدوه؟ بازی هنوز شروع نشده تموم م ی شه .جوراب شیشه ای تا باال ی رونشو پوشونده، کرستشم سینه هاشو باال داده، و دنبالهی تور عروس تا روی باسنش افتاده . به خودش تو آینه لبخند نم یزنه وقتی داره آرایششو بررسی م ی کنه. الیویا وایز لعنتی یه تیکه از اثر هنریه. هنری که من می خوام صاحبش بشم. نه، صاحبش هستم. فقط خودش هنوز نم ی دونه .چهرهش غمگینه. شاید به خاطر اون یه ساعت ی باشه که داشت درباره من جلو دوستش گریه م ی کرد، یا وقتی فی لمای ما رو نگاه می کرد، یا وقتی رفت تو اینترنت دنبالم گشت و باز هم هیچ ی گیرش نیومد .جلوی آینه چندتا سلفی م ی گیره، با لبخندای الک ی و زاویه های مختلف، بعد گوشیشو پرت می کنه روی تخت و م ی شینه لبهی تخت . موزیک پس زمینه پخش م ی شه، یه آهنگ دیگه از تیلور سویفت و اون داره زیر لب باهاش ادا در میاره تا دوستش برگرده .پوزخند ریزی می زنم وقتی گردنبندی رو که انداخته می بینم، آویز کوچیک ی که عکسای ما توشه. با لباسش خیل ی ست شده، قدیمی و زهوار در رفته به نظر میاد. قبالً دیدم که بستش به گردنش، همون جا زل زد به عکسمون، بیشتر از حد الزم .میبینی الیویا؟ ما چه قدر با هم جوریم؟ می تونستیم دنیا رو داشته باشیم، ولی تو گند زدی به همه چی. من میخواستم هرچی بخوای بهت بدم. حاال نوبت

منه که بگیرم. تقریباً همهچیزتو دارم .ذهنت مال منه . بدنت مال منه .روحت مال منه .ترسی که بهت میدم. درد ی که بهت میدم وقتی روم وایمیستی . تو قلب سیاهی داری، خواهر کوچولوی من، ول ی اونم زود م ی گیرم .الیویا و دوستش از خونه م ی زنن بیرون، میرن سمت جشنواره. زیاد دور نیست، این چند روز داشتم راجع بهش مقاله میخوندم. پر از رقص و چرخوفلک و غذا و مشروبه، و یه مزرعه ی ذرت داره که می رسه تا جنگل. من کاملاً قصد دارم از ا ون فضا نهایت استفاده رو بکنم .پیچ گوشتی رو چند بار تو دستم می چرخونم و بعد م ی ذارمش تو جیب پشتیم. کاسکت موتورمو امتحان می کنم ببینم رو ماسک جا م ی شه یا نه، که نمیشه، واسه همین می ندازمش یه گوشه و با همون ماسک گاز می رم .ساعت هشته که م ی رسم. عمداً دیر کردم، گذاشتم گوشیمو با پیاماش پر کنه، در حال ی که من فقط داشتم از البه ال ی جمعیت نگاهش می کردم. سکسیه، خی لی سکس ی تر از وقتی از پشت مانیتور نگاهش می کنم. داره م ی رقصه، شات میزنه، اون و دوستش م ی خندن و با موزیک تکون میدن. مدام گوشیشو چک می کنه ببینه من جواب دادم یا نه، ول ی هیچ خبری از من نم ی گیره .ابیگیل لبشو قفل کرده به یه غریبه، و الیویا میره واسه یه مشروب دیگه، همون طور که تو راه دوباره گوشی شو نگاه میکنه. من پشت سرش می مونم، دستامو مشت م ی کنم وقتی می بینم بقیه چطوری نگاش می کنن. وقتی م ی بینم چه قدر داغه لعنتی . اگه اسلحه داشتم، تا االن حداقل مغز ده نفر رو پخش زمین کرده بودم .با این ماسک گاز، هیچ وقت نم ی فهمه من کیم. نه به عنوان موتورسوار، نه به عنوان برادرش . همینطور پشت سرش م ی مونم، نگاه می کنم که پول یه مشروب دیگه رو میده و جرعه جرعه م ی خوره همون طور که میره کنار. صدای تق تق پاشنه هاش روی بتن می پیچه، بعد آروم تر می شه وقتی با احتیاط از سمت رقاص ها جدا میشه و میره سمت قسمت شهربازی . بعض ی از لباس ها خیل ی باحال و حرفه ایه، بعضیاشم مسخره ست. قبل از زندان و اینکه کالً از دنیا بریده بشم، هیچ وقت نفهمیدم هالووین چه چیز خاصی داره. ول ی خواهرم همیشه عاشقش بود. دوست داشت بترسه، و خب کل حال وهوای این تعطیالت هم ترسوندنه .باشه، منم ترسناک می شم . میپیچه سمت یه گوشه، و من فرصت رو م ی بینم برا ی حمله. پیچ گوشت ی رو از جیب پشتم م ی کشم بیرون، فاصله رو سریع پر م ی کنم، موهای پشت سرشو چنگ می زنم و پی چ گوشتی رو می چسبونم به کمرش. با فشار هلش میدم بین دوتا تراکتور خراب .الیویا جیغ م

ی کشه، ول ی خفه میشه چون دستمو گذاشتم رو دهنش. توی گوشش زمزمه میکنم:»هیسسس »...میچرخونمش و محکم م ی کوبمش به چرخ تراکتور. پیچ گوشتی رو م ی چسبونم به گردنش، مردمک چشماش داره گشاد میشه، نفساش تند و نامنظمه، ول ی اون برق تو ی نگاهش بهم می گه که داره حال می کنه .سرمو کج م ی کنم . فقط میگم: »کای« یه کم شل میشه« .این...« نوک پیچ گوشتی رو فشار می دم روی نبض گردنش، »کاریه که می کنم » میفهمه که کلمه هام شکستهن؟ که چه قدر گند می زنم تو حرف زدن؟ لبشو گاز می گیره: »خب... خب حاال چ ی؟ »زیر ماسک گاز لبخند م ی زنم، پیچ گوشتی رو از روی گردنش برمی دارم و م ی کشم پایین روی سینه ش، جوری که نوکش پوستشو خط می ندازه .اون هیچ وقت صدای منو به عنوان ماالکای نشنیده. نمی تونه صورتم، رنگ موهام یا حتی تتو هامو ببینه چون دستکش دستمه. تنها چیزی که این ورژن منو به خود واقعیم وصل می کنه، قدمه . یه لحظه خیره می شم بهش. خیل ی خوشگله. لعنتی مال منه .با صدایی خشن، اما بدون اینکه لکنت بگیرم یا روی هر هجی فکر کنم، میگم« :بهت یه فرصت جلو زدن میدم »سرمو به سمت مزرعه ی ذرت خم می کنم« .فرار کن، غریبه کوچولو »فرار کن .با خودم فکر می کنم، یعنی یادشه سال ها پیش این کلمه رو تو صورتم پرتاب کرده بود؟ اما اگه چیزی رو تو ذهنش زنده کرده باشه، اصالً نشون نمیده . یه قدم عقب میرم، شلوارم به خاطر آلت سفت شده م برجسته شده، همزمان که اون یه نفس عمیق می کشه و توی مزرعهی ذرت ناپدید م ی شه .میشمارم .پنج... ده... پونزده... بیست ...بعد پیچ گوشت ی رو توی دستم می چرخونم و دنبال ش میرم .لعنتی، چه خوب م ی دوه .یادم رفته بود الی ویا قبالً چیرلیدر بوده و استقامت یه دونده ی ماراتن رو داره . پاشنه هاش وسط مزرعه ول شده، و من صدای نفس نفس های کوتاهشو می شنوم، هرچ ی بیشتر از جشن دور می شیم .موسیقی ترسناک توی هوا می پیچه، خنده ی جادویی یه هیوال پخش می شه، و بعد صدای جیغ ریزش میاد وقت ی که پاش به چیزی گیر م ی کنه و زمین می خوره .من پشت خوشه های بلند ذرت وایمیستم، نفس زنان، پیچ گوشتی رو توی دستم محکم می گیرم. اون خودشو دوباره بلند م ی کنه، سرشو اینور و اون ور می چرخونه، دنبال اینکه کدوم سمت بره بهتره .جنگل خیل ی دور نیست. م ی تونم بکشمش اون تو، ول ی راستش همین صحنه رو دوست دارم .ترسیده... ولی همزمان هیجانزدهست، انگار دلش م ی خواد بگیرمش .این غریبه .

موهاشو از صورتش کنار م ی زنه و دوباره می دوه، از صدای موسیقی دور میشه. من لبخند م ی زنم و قدم هامو حساب شده برمی دارم، می ذارم بی شتر و بیشتر دور بشه، بعد سرعت م ی گیرم .بوت هام محکم روی ساقه های شکسته ی ذرت کوبیده می شن و وقتی پشت سرشو نگاه م ی کنه، منو می بینه .چشم هاش گرد می شن و با صدای بلند جیغ م ی کشه .لعنتی، آلتم مثل سنگ شده. فکر نم ی کردم الیویا بتونه تندتر از این بدوه، ول ی اشتباه کردم. با همون لباس ی که تنشه، مجبورم قدم هامو بیشتر کنم تا بهش برسم .موهای پشت تور سیاهشو چنگ میزنم، دستمو توی موهاش قفل می کنم و اون جیغ میزنه وقتی پرتش م ی کنم کنار، میغلتونه روی ساقه های شکسته. بالفاصله شروع م ی کنه روی دست و پاهاش خزیدن، تالش برای دور شدن ازم .مچ پاشو می گیرم، لگدی به صورتم می زنه، نزدیکه نقابمو بندازه پایین. دوباره میخواد جلو بخزه، ولی با غرش کالفه ای گردنشو چنگ میزنم و صورتشو می کوبم تو ی خاک، همزمان خودمو می ندازم پشتش. دستاشو از پشت میکوبه به من، اما تالشش بی فایدهست؛ شورتشو جر میدم، م ی ذارمش توی جیبم و پی چ گوشتی رو دوباره بیرون میکشم .اون خشک میشه وقتی نوک تیز و تخت پیچ گوشت ی رو روی رون داخل ی پاش م ی کشم، اون قدر فشار میدم که یه خراش نازک روی پوست حساسش باز بشه. قطره های ریز خون از پاش سراز یر میشن . بی حرکته، اما نفس های بریدهشو می شنوم وقت ی نوک فلز رو می برم سمت رون دیگه ش .باسنش باالست و دامن کوتاه لعنتیشو تا کمرش باال میزنم، کامل جلوی چشمام لخت میشه. بدنش یکم میلرزه وقتی من می ذارم یه قلپ تف از زیر ماسک، بیفته مستقیم روی سوراخ عقبش .میلرزه. پیچ گوشتی رو کنار بردم و روش خم شدم ول ی اون سعی میکرد منو هل بده. گردنش رو ول میکنم و موهاش رو می گیرم و سرشو به عقب خم میکنم . دستور میدم: »باز کن »دسته پیچ گوشتی رو به لب هاش فشار میدم. لبهاش رو از هم باز میکنه و دسته پیچ گوشتی رو توی دهنش میبره . «مک بزن »آلتم داشت شلوارمو پاره م ی کرد از شدت فشار، ولی خودمو نگه داشتم و آزادش نکردم. االن همه چی فقط مربوط به اونه... و من م ی خوام اون قدر تحت فشار بذارمش که گریه کنه .میخوام اشکاش از لذت و درد با هم جاری شه. از ترس و وحشت .هیچکس این جا ما رو نم ی بینه، قد محصوال از من بلندتره و صدای موزیک هم فقط یه جور زمزمه س. نفسا ی سنگینشو از بینیش م ی شنوم هم زمان که دسته پیچ گوشتی رو عمیق تر توی حلقش می فرستم. نفس

زنان از دهن خوشگلش بیرون می کشمش و خودم روی زانو هام عقب میشینم .بین پاش خیسه، غرق تو ی شهوت. باسنش هنوز از آب دهنم برق می زنه. لبمو خیس می کنم، نفسامو کنترل می کنم و دسته رو م ی کشم باال روی رونش. با آه و ناله می لرزه، خودشو عقب میده .ناله میکنه: »کای...خواهش می کنم »کای. نه ماالکای. داره اسم یکی دیگه رو با ناله صدا م ی زنه .صورتشو م ی بینم... از روی شانه ش داشت نگام میکرد. همون نگاه ی که وقتی جلوی همه می گفت من خشنم، وقت ی میگفت م ی خواد از من خالص شه، وقت ی ازم می ترسید. خشمم بیشتر و بیشتر میشه و دسته رو محکم تر تو باسنش فرو م ی کنم .فریاد میزنه و به جلو خم می شه، ول ی من با کف دست بزرگم روی کمرش اون رو سر جاش نگه می دارم .باسنش پی چ گوشتی رو محکم گرفته بود، منم بی شتر فشار دادم تا اون سوراخ حریص کل دسته رو قورت داد. بعد ولش کردم، نگاه م ی کردم که چطور تنش دور فلز گیر کرده نبض میزنه .با صدای کمی خشن دستور میدم: »زانو بزن »با چشمای گشاد و وحشی نگام میکنه. بلند شدم و ای ستادم .پیچ گوشتی هنوز از باسنش بیرون زده بود وقت ی نشست، از درد جمع شد، و یه اشک از گوشه چشمش سر خورد پایین. کمربندم رو باز میکنم و موهاش رو میگیرم و م یکشمش جلوی خودم« :زانو بزن »با ناله جواب میده: »لعنت بهت« ول ی زانو شو زمین م ی ذاره« .میتونم درش بیارم؟ »یه سیل ی زدم تو صورتش، چونه شو محکم گرفتم و آلتمو درآوردم. »نه »اشکاش بیشتر سرازیر شد، و دیدنشون باعث شد سرم نبض بزنه. هم سر خودم، هم سر اون یکی که داشت به لباش فشار م ی آورد» .باز کن «یه لحظه مکث کردم. اگه پیرسینگامو ببینه و بفهمه منم چی؟ شاید تاریک تر از اون باشه که متوجه شه. ولی تو حلقش حتماً حسشون می کنه .االن دیگه برام مهم نبود. شاید بعداً بهش فکر میکردم .دهنشو باز کرد و من حتی یه ثانیه هم فرصت ندادم که عادت کنه؛ موهاشو مشت کردم و تا ته کوبیدم تو ی دهنش .گلوی تنگش دور قطرش جمع شد، و پیرسینگ های زیر آلتم دوباره زبونشو لمس کردن، انگار خودشونو بهش معرف ی میکردن .گرماش، خی س بودن حلقش، وقتی خودمو تا ته توش م ی فرستادم... موهاشو محکم گرفته بودم و با کمرم جلو میکوبیدم، تا جایی که خفهش کردم. دستاش پرید سمت رونام، داشت زور م ی زد هلم بده عقب، ول ی من نه وایستادم نه آروم شدم, محکمتر، تندتر فشار دادم، جوری که یکم عقب افتاد و پی چ گوشتی هم بی شتر تو باسنش فرو رفت .با یه ناله ی عمیق سرمو عقب می برم. اون قورت میده، می مکه، می

لیسه، و من یه لحظه مکث م ی کنم و پایینو نگاه میکنم که کامل کنترل همهچیزو گرفته . چشماش قفل شده روی من، ریملش تا روی گونه هاش پخش شده، رژ لب مشکی ش روی تنم مالیده شده. داره گریه میکنه، ول ی همزمان خودش هم کمرشو تکون میده و از فرو رفتن پیچ گوشتی پشتش لذت م ی بره. وقت ی اون زیر لب صدا درمیاره، چشمامو محکم می بندم و یهو هلش م ی دم کنار. جیغ می کشه وقتی به پشت روی زمین میفته .میپرم روش، پاهاشو با لگد باز م ی کنم و آلتمو داخلش فرو م ی کنم. پیچگوشت ی فقط یه بند انگشت با تنم فاصله داره . دستمو می ذارم روی دهنش و گلوشو م ی گیرم، تنمو خم می کنم جلوش که از پشت ماسک گاز بتونه نگام کنه. تا ته فشار میدم و ناله ی دردناک ی ازش درمیاد .حتی وقتی ناخناش رو توی دستم که گلوشو فشار میداد فرو میکرد، زیبا بود .وقتی آلتمو جوری کوبیدم داخلش که انگار میخپام بکشمش، خشکش زد. اون قدر محکم که درد م ی گیره، اون قدر سریع که باید ستاره جلو ی چشماش دیده باشه . زیر لب ناله می کنم: »عجب هرزه ای« کلمه هام نصفهنیمه ست ولی اثرشو می ذاره. نگام می کنه، بعد چشماش میچرخه عقب . بگیرش... بگیرش لعنتی . بدنش دورم منقبض میشه و فقط چند دقیقه طول می کشه تا بدنش کامل سفت بشه و پشت کف دستم جیغ بزنه و همزمان ارگاسمش منفجر بشه . منم همون لحظه دنبالش م یام، با هر قطره م پرش می کنم. نگاه می کنم که بین هوشیاری و بیهوش ی دستوپا میزنه، زیر فشار دستم روی گلوش، چشماش گشاد شده، بدنش کم کم شل میشه زی رم .اون همین جوری گذاشت ی ه غریبه باهاش بخوابه .چرا این لعنتی این قدر عصبیم میکنه؟ گلو و دهنشو ول م ی کنم، دستامو می ذارم روی ساقه های شکسته ی کنار سرش، هنوز دارم توش عقب جلو میکنم، حتی با اینکه اونقد سفت نیس .میخوام بهش بگم چه قدر خوشگله، چه قدر خوب منو می پذیره، که انگار برای من ساخته شده. ول ی نم ی دونم چطور درست بگم بدون اینکه گند بزنم. همین باعث میشه بیشتر از دست خودم و اون کفری بشم . میخواد چیزی بگه، ول ی اجازه نمیدم. االن صدای اون رو نمی خوام بشنوم. پارچه ای که ت و جیبمه، همون که از قبل آغشته به کلروفورمه، درمیارم و روی دهنش ف شار میدم. دست وپا میزنه، اما من محکم نگهش م ی دارم .بخواب... خواهر خوشگل من .آلتم هنوز تا ته توشه، با حرکتهای کوتاه ادامه میدم تا وقتی کامل بیهوش میشه .ماسکمو می کنم و میندازم کنار، سرمو تکون میدم و نفس م ی کشم. لعنتی، آدم اون تو خفه میشه .تی

شرتمو یه کم م ی کشم باال و بینمونو نگاه می کنم، ارگاسم هردومون از بین پاش چکه می کنه وقت ی م ی کشمش بیرون .هر چی از رونش م ی تونم جمع می کنم، و با یه ناله چشمامو م ی بندم وقتی دو تا انگشتو تو گرمای بین پاش فرو میکنم. نمی خوام حامله ش کنم، ولی ب ه درک، ایده اینکه پر از آبم باشه رو دوست دارم .پیچ گوشتی رو از باسنش م ی کشم بیرون، بدن بی حرکتش هیچ تکون ی نم ی خوره. می ذارمش تو جیبم با دستمال و آه میکشم .رو روناش خون داره. با پی چ گوشتی بریدمش، ول ی زخمای عمیق نیستن، بریدگی های کوچیکی که خم می شم و لیسشون می کنم تا تمیز شن. مزه خونش که مثل آهنه، باعث م ی شه لبامو لیس بزنم، دلم بخواد بی شتر بچشم. محکم گازمیگیرم و بیشتر میخورم .فکر کنم زیادی روح هالووینو جدی گرفتم. اگه همین جوری خونشو بخورم، یه خون آشام م ی شم .یه بوسه آروم بهش میزنم و عقب میرم .سوار کردن الیویا روی موتور یه دردسره. بلند میشم یه دور اطرافو نگاه م ی کنم، چشمم می افته به یه حصار نزدیک جاده و یه نقشه تو ذهنم میاد. بدنشو با ساقه های ذرت می پوشونم، نقابمو نصفه می زنم و راه م ی افتم سمت جشن، یه نوشیدنی برم ی دارم و بعد میرم طرف موتور .چند دقیقه صبر م ی کنم، بعد با موتور میرم کنار مزرعه، اونقدر نزدیک که بتونم راحت ببرمش. ذرتارو کنار می زنم و خواهر بیهوشم رو برم ی دارم، حرص م ی خورم که چرا کاله ایمنی اضافه نیاوردم واسش. می ذارمش جلو خودم، دستم میلغزه پایین و راه می افتی م سمت یه خونه ی قدیمی که چند هفته پیش خریدمش، دقیقاً برای همین روز . با اینکه بیهوشه، از روی موتور نمیو فته. وقتی به اون جاده ی باریک و تاریک می رسم، لبخند م ی زنم... چون فقط به این فکر می کنم که قراره چه حالی ازش بگیرم، چه ترس ی به جونش بندازم. از نظر من، اون دیگه اسیرمه... الیویا کوچولوی من. و بدون اینکه انتقاممو از اون خیانتکار لعنتی بگیرم، از اینجا نمیره . ...فصل سیزدهم-ماالکای چرا مامان بی ولوژیکیش همچین اسم لعنت ی سختی بهش داده؟ از بین میلیون ها اسم که می تونست انتخاب کنه، رفت سراغ یک ی که چهار هج ی لعنتی داشت. فکر نکرده بود به همه ی آدمایی که باهاش مشکل دارن؟ اونایی که باید پیش گفتاردرمانگر برن یا یه جور ی با زبان اشاره بسازن؟ اگه مامانش هنوز زنده بود، باهاش دعوا میکردم که چرا الیویا صداش زده .به حروف خیره می شم و با انگشتم روشون میرم .میگم: »او-لی- وا« سرم رو تکون م ی دم. »او-لیو- وِا »دندون هامو روی هم فشار میدم. لعنتی چرا نمی تونم درست بگم؟ می دونم

اسمش چیه، ول ی وقتی سعی م ی کنم حروفو ادا کنم، لحنم عوض می شه و خراب م ی کنم . اگه کوتاهش کنم چ ی؟ اون فکر می کنه اسم من کایه. اسم واقعی من ماالکایه، نه کای، ول ی اون همین فکرو می کنه .اگه بهش لیو بگم چ ی ؟ با چهره درهم میگم: »لیو. اُلی ...ویا »کمکم نزدیک میشه . صاف می شم و سینهمو جلو می دم و سعی می کنم همهشو تو یه کلمه بگم: »اُل-ا ی-وارا »اعتماد به نفسم می ریزه پا یین. لعنت یهش .کاغذ رو مچاله می کنم، پرت می کنم تو سطل آشغال و یه سیگار روشن می کنم. دود سم ی رو میدم تو ریه هام و از صفحه گوشی م به خواهرم نگاه م ی کنم .از سقف زیرزمین آویزونه، زنجیر به هر دو مچش، یه قالده دور گردنش، و قوزک پاهاش با یه میله بازکننده از هم جدا شدن. تو لباس عروس گاثیکش با اون شورت که تو دهنش چپوندم، واقعاً خوشگل به نظر میرسه. ساعت هاست اونجا آویزونه، چون داشتم مطمئن م ی شدم اتاق خوابمون آماده ست. حاال آماده ست و دیگه نم ی تونم صبر کنم که ببرمش رو تخت .یه کاله مشکی می کشم رو سرم، آدامس م ی جوم و تو آینه کوچیک و ترک خورده رو دیوار خودمو نگاه می کنم. شاید چشمامو بشناسه، واسه هم ین ماسک گازی رو م ی ذارم روی صورتم و دستکشامو میکنم دستم. بعد با یه ساندوی چ و یه لیوان آب می رم سمت ز یرزمین . وقتی در زیرزمین رو باز می کنم و می بینمش، ضربان قلبم می ره باال. حت ی با اینکه بیهوشه و ریمل و رژ لب سیاهش رو صورت خوشگلش پخش شده. بشقاب رو می ذارم زمین و جلوش وایمیستم. چونه ش رو م ی گیرم، شورت رو از دهنش میکشم بیرون. نفس می کشه، چشماش شروع می کنن به پرپر زدن. لبخند م ی زنم، هرچند نمی تونه ببینتم، ولی لی وان آب رو می برم سمت لباش .هر قطره آب رو قورت میده. با انگشت دستکش دارم لباشو پاک م ی کنم و بعد میرم پایین تا قالده دور گردنش .میخواستم زنجیرشو به مچم وصل کنم، ول ی دلم می خواد یه کم آزادی بهش بدم، که خودش بخواد با من بیاد تو اتاق خواب. ولی هنوز نه. هنوز لی اقتشو پیدا نکرده .چشماش کامل باز می شن و وقتی می فهمه زنجیر شده و گیر افتاده، نفسش بند میاد. با صدای گرفته میگه: »این دیگه چه کوفتیه؟ »به پاهاش نگاه م ی کنه، به میلهای که اونا رو باز نگه داشته. »ولم کن »!سرمو تکون می دم و ساندویچ رو برم ی دارم، می برم جلوی دهنش .میگم: »بخور، این... خوبه »صِدامو صاف می کنم، چون از اینکه یه کم تپق زدم حرصم گرفته. دهنشو محکم می بنده، واسه همین بینیشو می گیرم و وقتی باالخره برای نفس کشیدن دهنشو باز می

کنه، ساندوی چ رو می چپونم توش .عزیز دل داداش، باید بخوری، وگرنه این بازی زودتر از چیزی که فکرشو م ی کنم تموم می شه. باید سالم بمون ی، آب بهت برسه و خوب تغذیه بشی، در حال ی که من کاری می کنم به خاطر اون هشت سالی که ازم دزدیدی زجر بکش ی .دلم می خواد اینو بهش بگم، ول ی نمی دونم چطور . به جاش، وقتی داره ساندو یچو م ی جوه، دست دیگه مو می برم پایین، بین پاهاش، انگشتامو رو خی سی اونجا م ی کشم .همیشه خیسه. ترس و درد همیشه تحریکش می کنه. می دونم بین پاهاش و باسنش حتماً درد می کنه، فکش هم احتماالً حساب ی درد گرفته . وقتی انگشتمو می برم داخل، دور ساندوی چ ناله م ی کنه .از وقتی فستیوال رو ترک کردیم، حدود ده ساعت گذشته. به دوستاش پیام دادم که با رفیق موتورسوارش رفته خونه و به زودی بهشون خبر م ی ده. یه ایمیل بازم از مامان دیدم که جزئیات قرار اولش با زندر توش بود. قراره خواهر عزیزم فردا با شوهر آیندهش مالقات کنه، ول ی چه ح یف! به جاش قراره آلت داداششو بخوره . یه انگشت دیگه اضافه م ی کنم، همهجاش سفت م ی شه. هوم زمزمه م ی کنم و بقیه غذا رو تو دهنش فرو می کنم که خفه ش کنه. بعد آروم گیرههای جلوی کرستشو باز م ی کنم. هر گیر که باز می شه، سینه هاش بی شتر از باال بیرون میریزن. وقتی به اندازه کافی بازشون م ی کنم، تو زنجیرا تقال م ی کنه، سع ی م ی کنه لگنشو به دستم بماله، در حال ی که نوک سینه شو نیشگون م ی گیرم .نوک سینه شو می پیچونم، دور ساندویچ جیغ می کشه، غذا رو تف می کنه بیرون و التماس م ی کنه« :توروخدا، توروخدا »انگشتامو از توش می کشم بیرون و میرم سمت میز کوچیک. یه چاقو کنار بشقاب برمی دارم و تو دستم م ی چرخونمش، بعد برمی گردم سمتش. دوباره داره گریه می کنه، آب از بین پاش سرازیر شده. زیر ماسکم پوزخند م ی زنم .میرم پشتش، تقال م ی کنه تو زنجیرا که منو ببینه، بفهمه دارم چ ی کار میکنم، ولی گیر افتاده. دندونامو فشار میدم به هم که خودمو کنترل کنم، که بیشتر از چیزی که تحملشو داره اذیتش نکنم. بقیه کرستشو با چاقو می برم و نوک تیغه رو می ذارم رو ستون فقراتش .تو دامن کوتاهش میلرزه، اون تیکه پارچه مسخره رو هم با دستام پاره م ی کنم و پرت می کنم کنار. بدن لختش همیشه بهشتم بوده. جایی که بهش تعلق ندارم، جایی که نباید آلوده ش کنم یا ببرمش، ول ی وقتی دورش می چرخم و لبه تیز چاقو رو می برم سمت نوک سینه ش، آروم می برم. همهجاش سفت می شه، یه خط خون از شکمش سر م ی خوره پایین. همین کارو با

اون یکی نوک سینهش می کنم، از درد و لذت ناله می کنه .چشماش روم قفل م ی شن:.»ماسکت رو بردار »سرمو تکون میدم، هرچند یه موج اضطراب توی بد نم میوفته. اگه بفهمه منم، چی کار می کنه؟ االن خیل ی دارم حال میکنم، نمی خوام هویتم لو بره« .اگه ماسکتو برداری، برات میخورمش »اخم م ی کنم و می ایستم: »چی ؟ »صِدام غلیظ تره، یه لحن هشداردهنده که خودمم تا حاال از خودم نشنیده م .نمی دونه من کیم، ولی پی شنهاد داده اگه ماسکمو بردارم، برام ساک بزنه. چونه شو محکم م ی گیرم، چاقو رو می برم زیر گلوش و لبه تیز تیغه رو م ی ذارم رو نبضش. دلم می خواد عمیق ببرمش، یه زخم باز گشاد، که خونش بریزه رو بدنش .ولی لعنتی، همزمان دلم می خواد ببوسمش .با چشم های پراشک می گه : »من یه داداش دارم، اگه بهم صدمه بزنی، پیدات م ی کنه« »آره؟ »هیجانی که االن تو وجودمه، لعنتی، دیوونه کنندهست . تازه با خودم تهدیدم کرد، فکر می کنه من قراره نجاتش بدم . نگاهم می افته به گردنبند ی که بین سینه هاشه. وقتی از گردنش می کَنمش، جیغ کوتاهی میزنه« .نه »!گردنبند رو باز می کنم، به عکس بچگ ی مون نگاه م ی کنم و می گیرمش جلوی صورتش. »این؟ »گریه میکنه: »آ...آره، توروخدا خرابش نکن. توروخدا »محکم میگم: »دوستش داری؟ »لب پایینش می لرزه: »داداشمه، معلومه که دوستش دارم »میخندم، لعنتی، واقعاً م ی خندم، جوری که تا حاال نخندیدهم. خنده م معموالً ب ی صداست، فقط بدنم می لرزه و لبخند میزنم، ولی این بار بلند م ی خندم، سرمو می برم عقب، یه لبخند واقع ی رو صورتمه .این چه کوفتی بود... چطور می تونه بگه دوستم داره وقتی همه چی که بینمون بود رو نابود کرد؟ ماسک گازی رو م ی گیرم و می کشمش پایین. وقتی کاله مشکی رو م ی بینه، رنگ از صورتش م ی پره« .یه قرار...« مکث می کنم، صدام داره گندشو درمی آره. »یه قراره »ماسک رو پرت می کنم کنار و م ی رم سمت دیواری که زنجیرا بهش وصلن. زنج یرای مچ دستش و قالده ش رو شل میکنم، می افته رو زانوهاش، پاهاش هنوز به خاطر میله بازکننده کامالً بازن .موهایش، اگه این دستکشای لعنتی رو دستم نبود، تو دستم خیل ی نرم م ی بود. موهاشو محکم می گیرم و جلوش وایمیستم .زیرزمین روشن نیست، یه المپ داغون فقط یه نور مالیم میده، واسه همین نم ی تونه چشمامو درست ببینه. آلتمو درمیارم، فکشو محکم می گیرم و فرو م ی کنم تو دهنش .این بار م ی ذارم خودش کارشو بکنه. رو زانوهاش، تو زنجیرا، با خونی که از نوک سینه هاش خشک شده و بین پاش که خی س خیسه، انگشتای

باریکشو دور آلتم حلقه می کنه و تا جایی که می تونه م ی برتش تو .من کوچیک نیستم، اصالً معمول ی هم نیستم، واسه همین اینکه می تونه تا ته آلتمو تو گلوش جا بده، واقعاً قابل تحسینه . چشمامو می بندم. یه دستش رو رونم، گلوش داره دورم تنگ می شه. داره خفه میشه، ول ی پشت سرشو م ی گیرم و نگهش می دارم تا وقتی حس م ی کنم دارم نزدیک م ی شم .هنوز نمی خوام تموم کنم، پس می کشمش بیرون و آلتمو می ذارم تو شلوارم. با یه سیل ی آروم م ی زنم به لپش و میخندم وقتی با عصبانیت زل م ی زنه بهم« .پیرسینگ داری؟ »زل می زنم بهش، جوابشو نمیدم. تو دلم آشوبه. پیرسینگ معمول ی هم ندارم. پنج تا میله مثل نردبون زیر آلتم دارم، یه حلقه هم نوکش .وقتی از زندان اومدم بیرون، رو گردن و دستام تتو زدم، ول ی غیر از این، از نوزدهسالگیم تا حاال هیچیم فرق نکرده .دهنشو پاک م ی کنه. »گردنبندمو پس بده » هشت سالمو پس بده، دلم می خواد اینو بگم، ولی ب ی خیالش می شم .سع ی م ی کنه رو پاهای لرزونش وایسه، ول ی نم ی تونه . زنجیر رو می کشم سر جاش، کامل از زمین بلندش میکنم. لبامو خیس م ی کنم و یه سیگار برمیدارم. نگاهش می کنم که از سقف آویزونه، قالده داره خفه ش م ی کنه، ولی نه اونقدری که بکشتش. داره دنبال هوا می گرده. سیگارمو روشن می کنم، دودشو فوت می کنم سمتش .جمع می شه، زیر لب پوزخند میزنم. سیگارمو می برم بین پاش، فقط یه لحظه ته سیگار داغ رو م ی ذارم رو پوستش .یه لحظه کوتاه، ول ی کاف ی ست که جیغ خفه ای بکشه ، بعد زبونمو می کشم رو شکاف خیسش و همونجا که سوزوندم رو می مکم، که ناله میکنه .تحریک شده... حتی بیشتر .پس این مدل درد رو هم دوست داره؟ یه ردیف سوختگی کوچیک رو پوستش جا می ذارم و تا سینه هاش میرم. هر کدومو م ی بوسم و لیس می زنم تا سیگارم تموم شه. سینه هاشو تو دستم می گیرم، نوک سینه هاشو گاز می گیرم. کل بدنش م ی لرزه. روناش سفت میشن، زنجیرا با بدنش تکون م ی خورن و وقتی دو تا انگشتو عمیق فرو می کنم به اوج میرسه .بالفاصله بعدش یکم از حال میره، ول ی من ادامه مید م. لیس ش م ی زنم، یه انگشت دیگه اضافه م ی کنم و همزمان باسنش و ماساژ میدم .بعد انگشتامو م ی کشم بیرون و میرم پشتش زانو می زنم. باسنشو با دستام باز م ی کنم، از خیس ی ارگاسمش استفاده میکنم که سوراخ تنگشو ل یز کنم. داره بهم زل زده، انگار می خواد حرف بزنه، ول ی من زبونمو فرو می کنم توش و ساکتش م ی کنم .با جیغ بیدار م ی شه، منم تو دلم می خندم وقتی یه بار دیگه به

اوج میرسه .الیویا، این قراره خیل ی حال بده *** .رو صندلی م نشستم، منتظرم بیدار شه. سه ساعته گذشته و حوصله م سر رفته .بلند م ی شم، یه زنجیر دیگه برمی دارم و به دیوار پشتش وصلش می کنم، از بین پاهاش ردش م ی کنم و از یه حلقه که برای قرقره نصب کردم ردش م ی کنم. آه می کشم، یه دقیقه نگاش می کنم، بعد زنجیر رو م ی کشم. زنجیره بین پاهاش میره و از زمین بلندش م ی کنه .فریادی که می زنه باعث م ی شه بخندم .نقطه حساسش بین دو تا حلقه زنجیر گیر کرده، یه لکه خون می بینم. بهش میاد، قرمز قطعاً رنگشه . اون نقطه رو لی س م ی زنم، خودشو جمع می کنه. »تو یه روانی هست ی لعنتی »!خوبه، بجنگ خواهر کوچولو. تسلیم نشو .سع ی م ی کنه با زانو بزنه تو صورتم، ول ی زنجیرا نمی ذارن. زنجیر بین پاهاشو باالتر می کشم، جیغ م ی کشه، هرچند میبینم که از قبل خی س خی سه .خودش یه مازوخیست درست و حسابیه، و من عاشقشم، چون فکر کنم خودم یه عوضی سادیسمی م .الیویا ناله شو قورت میده وقتی زبونمو می کشم رو دندههاش و تا نوک سینهش میرسم. نوکشو می مکم، خوشحالم که میبینم هر دو نوک سینه ش از قبل سفتِ سفتن« .تو عاشق دردی« کامل و بی نقص میگم، دلم م ی خواد خودمو تشوی ق کنم. ا دامه میدم: »منم عاشق دردم » با عصبانیت میگه: »هر غلط ی م ی خوای بکن، عوضی، نمی دون ی با کی طرف شدی . وقت ی بفهمه کجام، چون حتماً میفهمه، میاد سراغت« و توی زنجیرا تقال میکنه .پوزخند می زنم و آروم میزنم روی لپش. زن احمق. زن احمق، خوشگل و باهوش ی که می خوام بقیه عمرمو باهاش بگذرونم . رو نوک انگشتاش، ناخودآگاه لگنشو میاره جلو و زنجیر کشیده میشه به وسط پاش. دوباره می شینم رو صندلیم و نگاش می کنم، سیگار روشن می کنم .میگم: »ادامه بده« و دستمو می برم زیر شلوارم، آلتمو می گیرم و باهاش ور میر م، در حالی که اون خودشو رو زنجیر میماله .چشماش دارن تو کاسه م ی چرخن و تسلیم م ی شه. لعنتی سکسیه، اینو باید قبول کنم .بلند م ی شم و دورش می چرخم، انگار زیادی غرق لذت بردن از خودش شده، فقط وقتی میرم پشتش و باسنشو باز میکنم که زنجیر بینشونو ببینم، حرکت لگنشو متوقف می کنه .سرمو تکون میدم و می رم سمت میز. چاقو رو برمی دارم، آستینمو م ی زنم باال که یه کم از پوست تتو شده م پیدا شه، نفسش بند میاد وقتی میبینه دستم رو بریدم .دوباره میرم پشتش، دستم رو باال میگیرم و خونم از پشتش چکه م ی کنه، با کف دستم پخشش م ی کنم .آلتم داره نبض میزنه، درش میارم، چند

بار دست خونیم رو میکشم روش و بعد سرشو می ذارم رو سوراخ باسنش . دوباره تو زنجیرا تقال م ی کنه، ول ی گریههاش، ناله هاش یا هر چ ی دیگه ست رو نم ی شنوم وقتی سر آلتمو آروم تو سوراخ عقبش فشار میدم. کمکم منو می گیره، و لعنتی، خیل ی تنگه. قبالً هی چ وقت این کارو نکرده بودم، و این بهترین چیزیه که تا حاال حس کردم .درد داره. داره گریه می کنه، التماس می کنه، برای چ ی، نمی دونم. بیشتر حواسم به اینه که چقدر باحاله که تو سوراخش تلمبه می زنم . خون هنوز از مچم چکه می کنه، پخشش می کنم رو پشتش، بعد قالده شو باز م ی کنم و گلوشو م ی گیرم. تو دستام میلرزه، اشکاش رو دستم سر می خورن و خونم سینه شو لک می کنه.
لعنتی، درست نمی بینم، ناله هام عمی ق، بلند و خش دارن .ارضا میشه و من اینو حسش م ی کنم. تنگتر می شه، انقدر که م ی ترسم آلتم گی ر کنه یا نصف شه، ول ی اشکالی نداره .با کمال میل همینجا می میرم .میبینی، بابا؟ دوباره تو وجود خواهرمم، و هیچ گه ی نمی تونی بخوری که جلومو بگیری .چشمام م ی چرخن وقتی باسنشو با آبم پر م ی کنم. نگهش م ی دارم، در حال ی که اون با تمام وجودش هق هق می کنه و التماس م ی کنه که ول کنم .خم می شم و زنجیر رو باز میکنم، وقتی آلتمو می کشم بیرون، بیشتر گریه م ی کنه. به کارم لبخند م ی زنم. خون. آبم . اشک. تقریباً کارم تمومه، و وقتی تموم شه، الیویا برا ی همیشه قسم م ی خوره که مال منه .فصل چه اردهم-ماالکای مامان داره رو مخم راه میره. اول برای الیویا با زندر شام درست کرد، حاال داره ایمیل میزنه که تاریخ عروسی رو برای دو هفته دیگه بذاره .شاید باید بکشمش. اگه مادر عروس به شکل فجیع ی تکه تکه شه و توسط یه گله گرگ خورده بشه، عروس ی بازم برگزار می شه؟ با شناختی که از خانوادمون دارم، احتماال آره .عنکبوتم داره رو دستم راه میره، نگاش می کنم که داره بوم میکنه. جدیده، چند روز پی ش گرفتمش، فکر کنم دقیقاً شبیه اسپایکیه، حیوون قدی میم، همونی که مامان وقت ی دستگیر شدم نابودش کرد .عنکبوتمو کشتن، عوضیا .برای اونم هنوز دلم انتقام میخواد، چون الیویا حتی تالشم نکرد جلوی اونا رو بگیره، طبق دفترچه خاطراتش، زیاد برای من نجنگید، فقط برا ی خودش. راستشو بخوام، هر چ ی تو اون دفترچه لعنتی خوندم حرصمو درآورد. خیل ی درباره من حرف زده، اینکه چقدر اذیتش می کردم، ول ی دوست داشت. وقتی عوضی و زورگو بودم، خوشش م ی اومد .پس چرا علیه م شهادت دادی، الی ویای نازنین؟ چرا به همه گفت ی با بابا چ ی کار کردم، بعد گوشیمو پر کردی از پیغامای گریه و عذرخواه ی؟

چرا وقتی آزاد شدم دنبالم گشتی؟ چرا وانمود می کنی ازم متنفری وقتی دلت برام تنگه؟ خودمم ریاکارم. باید هر فکر گرمی درباره الیویا رو نابود کنم، ول ی ته قلبم، لعنتی، دلم براش تنگ شده بود. جدایی ازش مثل این بود که بندازنم تو دریا بدون اینکه شنا بلد باشم. داشتم غرق م ی شدم. لعنتی، تا وقتی دوباره الیویا رو دیدم، داشتم غرق م ی شدم .االن یه کم تار عنکبوت روشه. حیوونم رو کل بدنش راه رفت تا اینکه تصمیم گرفت از زیرزمین فرار کنه و منو مجبور کرد دنبالش بدوئم، لعنتی.

زیر لب زمزمه میکنم: »او-لی-وی-ا »سع ی م ی کنم سریعتر بگم، خراب می کنم. آه می کشم و گوشیشو چک می کنم ببینم پیام جدیدی اومده یا نه، ول ی حتی شبکه های اجتماعیشم مرد ن. زندگ ی پرهیجان تو کجا رفت، خواهری؟ زنجیرا تکون می خورن، سرمو بلند می کنم و م ی بینم داره بیدار می شه« .آه »گفتم »خوبه. بیداری »قصدم این بود بگم تو بیدار شدی، ول ی فکر کنم هنوز باید این چرت و پرتا رو یاد بگیرم .عنکبوتم روی دستم وول م ی خوره. هنوز بچه ست، پرزدار، ولی از چشمای گشاد الیویا معلومه که اوالً نم ی دونه تار عنکبوت تو موهاش و رو بدنشه، و دوم اینکه هنوزم از هر چیزی که هشت تا پا داره وحشت داره .بیچاره کوچولو. فقط م ی خواد یک ی درکش کنه، درست مثل من. مگه نه؟ «جرات نکن با اون موجود بیای نزدیکم »!لبخند می زنم، هنوز کاله مشکی رو سرمه. دیروز کل روز از پشت کردمش، و وقتی غشش رفت، رفتم تو تختمون خوابیدم و دوش گرفتم. سعی کردم بدنشو بشورم، ولی تحریک شد، و آخرش دوباره از پشت کردمش . حتی التماس کرد که به نیازاش توجه کنم، ول ی نکردم .نمی تونم جلوی لبخند زدن بهشو بگیرم .خوشگله، از بچگیمون خوشگل بود. فکر کنم از وقت ی تو فرودگاه دیدمش، م ی دونستم چقدر برام مهمه. وقتی زبان اشاره یاد گرفت و تولدت مبارک رو با پیانو برام زد، فکر کردم منم براش مهمم. سال ها گذشت، ول ی هیچ وقت نمی تونستم دوری ازشو تحمل کنم. همیشه دلم می خواست ببوسمش، باهاش بخندم، تو تخش دراز بکشم و نگاش کنم که خوابیده، موهاشو بو کنم مثل یه مواد مخدر لعنتی .من به صورت فنی، داداشش بودم. فکر کنم هنوزم بهعنوان داداش حساب می شم. و هر چقدر که دلم می خواست براش خاص باشم، باهاش باشم، هیچ وقت نمی خواستم داداشش با شم .میخواستم اولین بوسه ش باشم، اولین عشقش، اولی ن رقصش تو جشن بازگشت به خونه. م ی خواستم د ستشو بگیرم و هر وقت دلم خواست ببوسمش.

هیچ وقت به اندازه کافی برای الیویا نرمال نبودم، یه غریبه ب ی زبون .مامانبابامون ازم متنفر بودن، من بچه ای بودم که نبا ید سرپرستیشو قبول م ی کردن. ولی اون فرشته بود، هنوزم برام فرشته ست، با وجود همه چیز... من اشتباه بودم .مامانبابا از قبل نگران وابستگیم به خواهرم بودن، ولی وقت ی پونزده سالم بود، تو یه بازی رومیزی بوسیدمش و منو بردن اون سر عمارت، جور ی که هر بار م ی خواستیم یواشک ی بریم اتاق همدیگه، باید جونمونو کف دستمون می ذاشتیم و از لبه پشت بوم رد می شدیم .نوزده سالم که بود، م ی دونستم حسی که به الیویا دارم اشتباهه. مثل یه مریضی بود که نم ی دونستم چطور درمانش کنم. الیویا و ایز خواهرم بود، و من تو خیالم باهاش سکس م ی کردم، بوسش م ی کردم تا نف سمون بند بیاد، اذیتش میکردم و اونم خوشش م ی اومد .انقدر خطرناک بهش وسواس داشتم که نقشه کشیدم تو خواب برم سراغش و بکنمش، ولی به جاش رفتم قرار گذاشتم که حسادتشو دربیارم .اون اولین اشتباه من بود، همه درباره م دروغ ساختن . من بازنده بودم، عجیب وغریب، ول ی همه دخترا می خواستن با من باشن یا منو مجبور کنن باهاشون بخوابم تا ببینن اسمشونو ناله م ی کنم یا نه. هیچ وقت به آنا نزدیک نشدم . نبوسیدمش، و قطعاً باهاش نخوابیدم. الیویا اولین بود، تنها کسیه که باهاش بودم .سع ی کردم به الی ویا بگم، ولی هر بار که با دستام اشاره می کردم، دستامو م ی گرفت و نم ی تونستم حتی اسمشو بگم، چه برسه به اون همه کلمه. سی لی بهم زد، سرم داد کشید، بعد من حس بی ش ازحد قاط ی کردم . جلوی چشممو خون گرفت و همه چیزو خراب کردم .حاال خواهرم داره تا جایی که زنجیرا بذارن ازم دور می شه، در حال ی که کف دستمو می کشم رو سینه هاش. عنکبوت ترسناکم رو دستمه. خی لی میلرزه، و ناله های ریزش آلتمو سفت کرده. تو شلوارم درستش م ی کنم، عنکبوت رو می ذارم روی کمربندم، و اون نگاهش م ی افته پایین« .ص...صبر کن »...نگاه تو چشماش میگه این ترسیه که شاید ازش لذت نبره. خوبه، چون این برای اون نیست، برای منه. برای سال هایی که ازم گرفت . سرمو کج م ی کنم، مثل همیشه که نگاش می کنم، و دستمو م ی کشم رو سینه ش که پر از تار عنکبوته . همهجاش یخ می زنه وقتی میذارم عنکبوت بره رو صورتش . فکر کنم حتی نفس هم نمیکشه وقت ی عنکبوت داره رو یکی از چشماش وول می خوره« .خوش...گل« »توروخدا برش دار. توروخدا، کای. توروخدا. هر کاری بخوای م ی کنم »لبمو بین دندونام م ی گیرم و می رم پشتش« .جیغتو...« مکث م ی کنم،

شجاعتمو جمع می کنم که بقیه کلماتو بگم، دندونامو فرو م ی کنم تو گردنش که یه کم وقت بخرم. ناله م ی کنه و زنجیرا رو م ی کشه .ادامه میدم: »دوس دارم »زبونمو از استخون ترقوه ش م ی کشم تا پشت گردنش و طرف دیگه گردنشو گاز می گیرم .موهایشو م ی ذارم رو شونه دیگه ش، شلوارمو م ی کشم پایین که آلتمو آزاد کنم« .بلندتر جیغ بزن »و از پشت آلتمو داخلش فرو می کنم، یه ناله تحریک کننده ازش در میاد، سرش میره عقب . عنکبوتم از بغل صورتش داره می ره باال، و ترس تو ق یافهشو می بینم، خندهم می گیره .همینجوری که آروم عقب و جلو میکنم، توی گوشش یه شعر بچگونه زمزمه میکنم: »عنکبوت ریزهمیزه، از لوله آب رفت باال » صِدام عجیب خوبه، با توجه به موقعیت. شاید چون حواسم به بدنمه که بهش چسبیده، نفساش با ترس و لذت قاط ی شده و بریدهبریدهست .آروم میگم: »بارون اومد پا یین«، لبمو گاز می گیرم و ناله می کنم و عمیق تر توش میرم. »و عنکبوتو... شست... برد »ناله میکنه: »آه خدایا« زنجی را رو م ی کشه، درست وقت ی رفیق پشمالوی کوچیکم می ره تو موهاش . زمزمه میکنم: »خورشید اومد بیرون »...دستمو می برم جلوی بدنش و نوک سینه شو می پیچونم: »و همه بارونو... خشک کرد »حس می کنم عنکبوتم میره رو گردنم، همون جا می مونه، و من با شدت بیشتری دخترمو میکنم. یه لرز از ستون فقراتم رد میشه. دیوارههای داخل ش دور آلتم سفت م ی شن، بدنشو محکم تر نیشگون میگیرم، عمیق تر عقب و جلو میکنم و باعث می شم وسط ارگاسمش جیغ بکشه . دیدم تار م ی شه، تقریباً روش غش میکنم .دوباره شل می شه، آه م ی کشم و می کشم بیرون، پیشونیمو می ذارم رو پشتش و ماده چسبناکی که ازش چکه می کنه رو رو لپای باسنش پخش میکنم، یکی شو محکم م ی زنم که جاش بمونه . قلقلک پشت گردنم، جایی که کاله مشک ی م نپوشونده، باعث می شه آروم دستمو ببرم عقب و عنکبوتمو بگیرم .تو کف دستم نگهش می دارم و م ی خندم، یه زنجیر باال ی سرمو م ی گیرم که نیفتم، چون یه کم گیجم. عنکبوتم از دستم میره باال« . دوباره... از لوله رفت باال » موهاشو بو میکنم و اخم م ی کنم. دیگه مثل وقتی اومدیم اینجا بوی توت فرنگ ی نمیده. سوختگی هاشم انگار نیاز به کرم بیشتری دارن. مچای دستش از زنجیرا قرمز و زخم ی شدن . زیادی نگهش داشتم تو زنجیر؟ با خوشحال ی تمیزش کردم وقت ی خو دشو خیس کرد، وقت ی گرسنه بود بهش غذا دادم، ول ی فکر کنم دخترم نیاز به یه شست وشوی حسابی داره. پر از خون خشک شده، تار عنکبوت، آب من، جای سوختگ ی

سیگار و گاز گرفتگ یه .باشه . شاید دیگه کافیه . فکر کنم برای خودمم دیگه کافیه. یه جورایی فقط دلم می خواد باهاش دراز بکشم، بغلش کنم، حتی اگه تو این پروسه بزنتم .مچاشو آزاد می کنم و تو بغلم می گیرمش روی سینم داره خر و پف میکنه. عنکبوتم رو شونه مه وقتی از زیرزمین میبرمش بیرون. می ذارم باهامون تا اتاق خواب بیاد .الیویا رو بلند می کنم و م ی ندازمش رو شونه م، بعد حی وونمو م ی ذارم تو محفظه ش .الیویا رو می برم تو حموم و وان رو پر م ی کنم. مینشونمش رو زمین، میرم پشتش و شونه رو م ی کشم تو موهاش. تو خواب ناله م ی کنه، روناشو به هم می ماله، پس دستمو میبرم بین پاهاش. این غریبه حریص خودشو به کف دستم فشار میده .میگم: »نه« و دستمو م ی کشم. »هنوز نه »بلندش م ی کنم و می ذارمش تو وان، برخالف وقتی تو آپارتمانش بهش دارو می دادم، خودم نمیرم داخل وان. با اسفنج همه خون رو از بدنش می شورم، بعد شامپوی همیشگیشو برمی دارم و موهاشو کف مالی می کنم. هی سُر م ی خوره زیر آب، و این لعنتی داره حرصم میده .نگهش می دارم، با یه دست لباسامو درمیارم، حتی کاله مشک ی رو، و میرم پشتش تو وان که ثابت نگهش دارم و موهاشو بشورم. با رضایت آه م ی کشم که چقدر قشنگ بهم می چسبه، سینه هاشو ت و دستم م ی گیرم و نوک سینه هاشو میپیچونم، که باعث م ی شه آروم ناله کنه . هنوز بیهوشه وقت ی خشکش م ی کنم، دندوناشو مسواک می زنم و بوسش م ی کنم، بعد م ی ذارمش تو تخت. لباس تمیز میپوشم، یه هودی و شلوار راحتی که تتوهامو بپوشونه، و دوباره کاله مشک ی رو می کشم سرم. م ی شینم رو دراور با یه سیگار، در حالی که اون خوابیده . لخت. بی دفاع. با جای دندونم و سیگارام که رو ش سوزونده شده و بریدگ ی های کوچی ک چاقو. کامل به نظر می رسه .انگار مال منه. سیگارمو خاموش می کنم و میرم کنارش تو تخت، خودمم خستهم، ول ی نم ی تونم بخوابم، نمیخوام اون قبل من بیدار م ی شه و سع ی م ی کنه فرار کنه .نمی تونه دوباره منو ترک کنه .خواهرمو می کشم سمت خودم، کوچولوی ب ی نقص، تی که پازلم، بازوهامو دورش حلقه می کنم و پشت گوششو میبوسم. بوسه های نرم و آروم. آه م ی کشه، لگنشو م ی چرخونه، و من عقب میرم تا ببینم چطور باسنشو میماله بهم .یاد اولین بار میو فتم، تو تختم، وقتی فکر کرد خوابم و خودشو مالید بهم. اون موقع خیل ی نزدیک بودم به رد کردن خط قرمز، ول ی باکره بودم، و چه خودم خودمو گنده فرض کنم چه نه، الی ویا منو عصب ی م ی کرد .هنوزم میکنه .الیویا رو به پشت می ندازم

و میرم بین پاهاش. سر پر از پیرسینگمو رو به شکاف خیسش می مالم و آروم تو سوراخش فرو م ی کنم؛ اونم بهم می چسبه .با یه دست بالش کنار سرشو مشت می کنم و با اون یکی گلوشو می گیرم، و درست وقت ی محکم فشار میدم، چشماش باز میشن .دختر خوب، الی ویا. لعنتی بی دار باش وقت ی اینجوری م ی گیرمت .تا حاال تو این حالت، وقتی بیداره نکردمش، و دلم م ی خواد وقتی دارم می کنمش تو چشمام نگاه کنه. نگاه گشادش بین هر دو چشمم م ی چرخه، و صورتمو تو گردنش فرو می کنم، لگنمو محکم توش م ی کوبم، انقدر که تاج تخت به دیوار م ی خوره.
نفس می کشم، موهاشو بو می کنم« .ماالکا ی؟ »فصل پانزدهم-ماالکای مکث می کنم، ریههام از کار می افتن، قلبم دوباره راه می افته و بی حرکت می مونم، انگار فقط خیالم بوده که صدام کرد . واقعاً گفت؟ یا دوباره صداش تو سرمه؟ وقتی تو زندان بودم، همیشه باهاش حرف م ی زدم، ولی هیچ وقت واقع ی نبود. داشتم دیوونه می شدم، خودمو گول میزدم که بعضی شبا کنارم دراز کشیده .دوباره میگه: »ماالکای »حس میکنم بدنم نبض میزنه، بازومو صاف می کنم که از روش بلند شم. ول ی با پاهاش دور کمرم قفلم م ی کنه، لباش باز می مونه و دوباره با اضطراب به چشمام نگاه م ی کنه. دست لرزونش م ی ره باال، و من عقب نم ی کشم وقتی کاله مشکی رو از رو چونه م، دهنم، بینیم میکشه باال و کامل درش میاره .موهای سیاهم، بلند و ریخته رو چشمام، حواسشو پرت می کنه. دستشو تو موهام می بره، پاهاش هنوز محکم دور لگنمه، و یه اشک از گوشه چشمش سُر می خوره . نگاهش انگشتاشو دنبال م یکنه، از موهام میره پایین، رو یک ی از ابروهام، کنار صورتم تا خط فکم، رو ته ریشام میکشه تا لبام .ماتش برده .انگار هشت سال و خورده ایه منو ندیده . خب، ندیده، ولی فکر می کردم بهم فحش میده که از روش بلند شم، یا بزنتم، بد و بیراه بگه برای کارایی که کردم، نه اینکه... این کارو بکنه. داره خطای صورتمو لمس می کنه .اجازه میدم. به جای اینکه به خاطر خراب کردن نزدی ک یه دهه از عمرم حالیش کنم، م ی ذارم آزادانه لمسم کنه، و عاشقشم .گرمم می شه، مورمورم می شه و... دوستش دارم .نوک انگشتاش نرمن. تو زندان انقدر از لمس محروم بودم که وقتی کف دستش صورتمو م ی گیره، خودمو بهش فشار میدم« .تو می تونی حرف بزن ی« لب پایینش می لرزه. »تو... میتونی حرف بزن ی، ماالکای »زل می زنم بهش، لبام تکون می خورن ول ی صدایی درنمی آد. سرمو تکون میدم، بعد وقتی سرشو بلند می کنه و میبوسدم، همه جای بدنم یخ می زنه. لباش لعنتی انقدر نرم

و اعتیادآوره که شل می شم تو بوسه ش و لبامو باز م ی کنم، میذارم زبونش بیاد تو و با زبونم بازی کنه. مزهش، بوسه ش، نم ی دونستم انقدر بهش نیاز دارم .لگنشو بااال میاره، منم با یه تلمبه آروم باهاش همراه می شم، هردومون تو دهن همدیگه نفس نفس می زنیم. یه مشت از موهامو م ی گیره و سرمو کج می کنه که بوسه رو عمیقتر کنه، در حال ی که آروم توش عقب و جلو میکنم .خیس خیسه، کیرمو سفت گرفته، ول ی من بیشتر حواسم به بوسیدنشه، به اینکه چطور ناله می کنه و موهامو مشت میکنه، به اینکه چطور کنترل رو دستش گرفته وقت ی منو هل م ی ده عقب و میاد روم .الیویا انگار یه فرشته لعنتیه وقتی م ی شینه رو لگنم، زانو می زنه و بااال ی آلتم می مونه، بعد خودشو پایین میا ره تا دوباره پرش کنم. لگنش و م ی گیرم، شدت بیشتری میگیرم، دندونامو به هم فشار میدم و یه غرش عمیق از گلوم درمیآد .جیغ می کشه، بدنش دورم سفت م ی شه، محکم میوفته رو بدنم و ناخوناشو رو سینهم می کشه و ارضا میشه. میلرزه ولی هنوز روم بااال و پایین میکنه .میگه: »دلم م ی خواد دوباره ناله تو بشنوم »خم میشه و گلومو می گیره، لگن شو تندتر تکون میده، چشمام می چرخن« .بذار خواهر کوچولوت صداتو بشنوه. م ی خوام لرزش گلوتو حس کنم وقتی برام ناله م ی کنی، ماالکای »کلمات زورگوش، اینکه اکسیژنمو قطع می کنه، و شدت ضربه هاش روی آلتم باعث میشه دوباره سفت بشم. تازه ارضا شده بودم، این دیگه چه کوفتیه؟ سرم گیج میره وقت ی یه ناله دیگه می کنم و شونه شو میگیرم، نگهش م ی دارم تا هر قطره آبمو عمیق توش خال ی کنم .روش غش م ی کنه، تو بغلم نگهش م ی دارم، قلبم تو سینهم می کوبه، عرق بینمون جمع شده، نفس نفس می زنم که هوا بکشم تو ریههام .بعد از ده دقیقه، میشینه و نگام میکنه. »خدایا، ماالکای. داری چه غلط ی می کنی؟ »اینجا می تون ست کلی چیز ازم بپرسه . چرا وقتی بیهوش بودم کردیم؟ چرا پیچ گوشت ی رو کردی تو باسنم؟ زنجیرا؟ عنکبوت؟ بریدگ ی ها و گاز گرفتنا و جای سوختگی ها؟ کلی سؤال داره، و من فقط می تونم نگاش کنم که باالسرم وای ستاده، صدام م ی کنه، خودش با میلش رو آلتمه، و انقدر خوشگل و مال من به نظر میرسه . ولی بعد انگار یاد واقعیت بینمون میوفته و اتفاقی که سالها پیش افتاد .به زور میگم: »آنا... دروغ گ فت« خشمم داره بااال م ی آد وقت ی به اون هرزه فکر م ی کنم و اینکه چطور احمقانه وقتی آزاد شدم گردنشو نشکستم .ابروهاش میره بااال: »دروغ گفت؟ »سرمو تکون میدم، یه دسته از موهاشو دور انگشتم م ی پیچم« .تو... تو... تو...« مکث م ی

کنم، با حرص سرمو تکون میدم. وقت ی هویتم مخفی بود خی لی راحت تر حرف م ی زدم .
میگه: »عجله نکن »لبخند میزنه و بهم نگاه می کنه، دستمو که از موهاش میکشم بیرون می گیره و انگشتامونو تو هم قفل م ی کنه« .میتونم کل روز به صدات گوش بدم. فقط... نفس بکش. دارم گوش میدم. آروم پی ش برو« »تو او... اولین... بودی. قو... قول میدم. او... اولین... و تنها »حداقل به حرف زدنم نمی خنده. صبوره« .حس م ی کردم همهش دروغ بود. بعد از اتهامایی که بهمون زدن، دوستام یه جورایی باهام غریبگ ی کردن، و مامانبابا مجبورم کردن بگم هیچوقت با هم صمیمی نبودیم. از کاری که با بابا کردی متنفر بودم، ولی دلم برات تنگ شده بود. حتی از اول ح س کردم که این تویی، ول ی م ی خواستم تنبیهم کنی. اگه به خاطر شهادتم نبود، تو زندان نمی افتادی »بعد اخم می کنه و میزنه رو سینهم« .لعنتی یه عنکبوت روم گذاشتی، عوض ی »!به بدنش اشاره م ی کنه، به جای سوختگی ها : »جدی؟ و چرا انقدر طولش دادی ؟ ماه ها پیش آزاد شدی »پوزخند می زنم و دستامو بلند می کنم، با اشاره میگم: منتظر بودم تا وقت مناسب خودشو نشون بده . مچامو می گیره و سرشو تکون میده. »نه. از صدات استفاده کن. باهام حرف بزن »
«من...« مکث می کنم، با استرس لبامو لی س م ی زنم. »زیاد توش خوب نیستم« »خیلی خوب داشتی یه شعر بچگونه رو تو گوشم زمزمه می کردی در حالی که اون هیوالت رو کل بدنم وول می خورد »با شونه باال انداختن میگم: »ارضا شدی. خوشت... اومد »لبخند گشادی میزنه: »صدات خیل ی بمه« »آره« دوباره دستامو بلند م ی کنم. »بذار... با اشا... اشاره بگم »سری تکون میده و به دستام نگاه م ی کنه .برای کتک زدن بابا متأسف نیستم. ب ی دلیل زندگیمو جهنم کرد. ول ی دلم برای مامان تنگ شده، و م ی دونم یه خواهر کوچیک داریم. به نظر خوب میاد، ولی قصدی برای حرف زدن باهاش ندارم .میگه: »خوبه، فکرکنم خوشت می اومد ازش. خیلی پرحرفه و پر انرژیه »پس حتماً ازش متنفر می شدم .چشماشو می چرخونه. »تو بودی که تو خونه م شکالت و گل م ی ذاشتی ؟ »با اشاره میگم: آره. وقت ی رو زمین حموم بیهوش بود ی هم کردمت .
«میخوام وانمود کنم اینو ن گفتی »تو دفترچه ت نوشت ی دلت م ی خواد سک س تو خواب رو تجربه کنی. و روم ارضا شدی. تیکش بزن تو لیست کوچولوت . لباشو صاف می کنه. سعی میکنه بحثو عوض کنه: »باشه. االن کجاییم؟ »اینجا خونه مونه. بازسازی ش م ی کنم و تزیینش می کنم. می دونستم دلت می خواد یه جای خلوت زندگی کنی، وقتی اینو دیدم، با پولی که مامان

بهم داد خریدمش. حاال اینجا زندگی می کنیم. میدونم هیچکدوممون بچه نم ی خوا یم، ولی اگه یه روز خواستی، اتاق اضافه داریم که می تونم درستشون کنم. حتی اگه بخوا ی یه سگ هم م ی گیرم ...دستامو م ی گیره که وای ستم، اخم می کنم« .ماالکای...« ، رنگ صورتش مثل گچ سفید می شه. »نمی خوام اینجا زندگی کنم »دستامو م ی کشم بیرون: جا ی دیگه ای می خوای زندگ ی کنی ؟ م ی تونم بفروشم ش، اشکالی نداره. هر جا بخوای میتونیم با هم باشیم . از روم بلند می شه. »نه، منظورم اینه... نم ی خوام اینجا... با تو زندگ ی کنم. یا ه یچ جای دیگه با تو. اتفاقایی که از فستیوال تا حاال افتاده، اینو عوض نم ی کنه که نزدی ک بود بابا رو بکشی. نم ی بخشمت برای این »قلبم فرو م ی ریزه. »چرا؟« »چرا؟« با یه اشک که از گونه ش سُر م ی خوره. »جد ی اینو م ی پرسی ؟ چون دوستت ندارم. من... ما... نه، ماالکای »با لکنت میگم: »تو منو دو... دوست ند اری؟ »دروغ میگه. داره دروغ میگ ه، و من نمیخوام قبولش کنم. از تخت میام پایین و م یرم سمت شلوار کاریم، گوشیمو درمیارم. تو کمتر از پنج ثان یه یکی از پیغامای صوتی ا ی که برام گذاشته رو پیدا میکنم و پخشش می کنم، در حال ی که اون م ی شینه رو تخت . هقهق و بعد... »ماالکای، کجایی؟« گریه م ی کنه، انگار داره از شدت نفس نفس زدن خفه می شه. »هیچجا نمی تونم پیدات کنم. مامان گفت چند هفته پی ش آزاد شدی، چرا نیومدی دنبالم؟ »داره گریه م ی کنه، و م ی بینم که اخمش صاف می شه، شونه هاش خم م ی شن وقتی به خودش گوش میده، و وقتی پیغام ادامه پیدا م ی کنه نگاهشو میدزده. »واقعاً، واقعاً متأسفم که ازت محافظت نکردم. باید به همه م ی گفتم تو برام چی بودی، ول ی نگفتم. ترسیدم از عواقبش، همه می گفتن تو آسیب پذیری و مریضی ، که وسواست به من به خاطر اینه که میخوای چیزی یا کس ی رو مال خودت کنی. منو. و ترسیدم که اونا راست گفته باشن »بیشتر هق هق می کنه. »میخوام بدونم چیزی برات واقعی بود؟ اصالً چیزی؟ اگه بگ ی دوستم داری، که من همه دنیای توام، اون موقع اعتراف می کنم که منم دقیقاً همین حسو دارم. چون دارم، ماالکای. انقدر دوستت دارم که اذیتم میکنه »پیغام صوتی رو خامو ش می کنم و یه قدم می رم جلو، بدنم از خشم می لرزه« .واقع ی ب... بود. همه ش و ... واقع ی بود. ه... هر چ ی بود واقع ی بود. تو ه... همه دنیای منی. ول ی تو ب... باز نمیگ ی، م ...مگه نه؟ »سرشو م ی ندازه پایین و تایید میکنه، و حس م ی کنم انگار کل دنیام فرو ریخت . الیویا داره از دستم می ره. لعنتی حاال چ ی کار کنم؟ میگم: »م... متأسفم«

تلفظم گند میزنه ول ی به درک« .عنکبوت. چاقو. دوربینا. ه... همه ش. متأسفم.« چشمامو می بندم و نفس عمیق میکشم. »نیازت دارم، الی و ...« مکث میکنم، قلبم انقدر تند م ی زنه که فکر کنم وایمیسته . زیر لب میگه: »من به تو نی ازی ندارم »حس می کنم یه چاقو تو س ینهم فرو کردن« .بهزودی ازدواج می کنم، ماالکای، یه قرارداد امضا کردم. نم ی تونم زیرش بزنم. نمیزنم. ما تو این زندگ ی ه یچ شانس ی نداریم... نم ی بینی؟« بلند م یشه، و من آب دهنمو قورت میدم و یه قدم عقب م ی رم وقتی لحافو دور خودش م ی پیچه« .جامعه هیچ وقت ما رو قبول نم ی کنه »گوشیمو تو دستم محکم م ی گیرم. »جامعه به درک« فکر نکنم کلماتم هی چ وقت از این واضح تر بوده باشن« .همه اونایی که علیه مونن به درک« »تو حتی نمی دونی چطور درست عشق بورزی. تشخی صت اینو ثابت می کنه. چرا باید یه ازدواج رو به خاطر کسی که هیچوقت نم ی تونه مثل من حس کنه ول کنم؟ »ساکت م ی مونم، چون راست میگه . نسخه عشق من برای الیو یا کافی نیست. دوستش دارم، واقعاً دارم، ولی از کجا بدونم چی عادیه و چی نه؟ دنیام همیشه دور اون چرخیده. اگه این نسخه عشق برای اون به اندازه کاف ی خوب نی ست، و نمی تونم خوشحالش کنم، پس چه فایده ای داره؟ میره سمت دراور، وقت ی م ی بینه پر از لباساییه که ای ن چند ماه براش خریدم، سرشو تکون میده. یه شورت می پوشه، شلوار ی وگا م ی کنه پاش، بعد چند تا چیز دیگه برمی داره .یه پیرهن می پوشه، تا گردنش دکمه هاشو م ی بنده که جای زخمامو بپوشونه، بعد می شینه لبه تخت، موهاشو رو شونه ش مرتب می کنه و جوراب م ی پوشه .من می چسبم به دی وار، دستام پشتمه، و به هر چیزی که می تونم فکر م ی کنم که نگهش دارم. با میل خودش. م ی خوام الیویا منو انتخاب کنه .توروخدا منو انتخاب کن .هیچکس هیچ وقت منو انتخاب نم ی کنه .بلند م ی شه، کفشاشو م ی پوشه و زیر چشماشو پاک م ی کنه .سرشو میندازه پایین و میگه: »به هیچ کس نمیگم دیدمت، مامان میخواد بدونه ا ین چند روز کجا بودم، پس باید دروغ بگم و یه داستان سرهم کنم. اگه بذاری برم، فراموش م ی کنم اینا اتفاق افتاده. سختش نکن، ماالکای. به هر حال میرم »نمی تونم جواب بدم. فقط به زمین زل م ی زنم وقتی به سمتم م ی آد و بعد وایمیسته« .خداحافظ، ماالکای. توروخدا مواظب خودت باش. توروخدا »یه حس عجیب بهم دست داده. سینه م درد م ی کنه، چشمام انگار زیر فشارن، و... خیسن. فکر کنم برای اولین بار تو عمرم دارم گریه م ی کنم .در رو باز می کنه، ول ی من می

دوَم جلوش، راه خروجشو می بندم، زانو می زنم و دستاشو می گیرم .واضح زمزمه می کنم.
»الیویا، توروخدا تنهام نذار. بمون پیشم »غم تو کل صورتش پیداس ت، انگار منم که دارم قلبشو می شکنم، چشماش ی ه قطره اشک رو که از گونهم سر می خوره دنبال م ی کنن .التماس م ی کنم: »توروخدا، نسخه عشق منو قبول کن. توروخ... خدا. دوستت دارم، ال...الی »...الیویا بهم نمیگه دوستم داره، یا اینکه م ی مونه. فقط ی ه لبخند گرم بهم میزنه و دستشو م ی کشه، بعد از بغلم رد م ی شه .برنمی گردم که ببینم برای همیشه از زندگیم میره بیرون .دو هفته بعد-الیویا دنباله تور عروسیم رو پله های بزرگ کشیده می شه، بابام پایین منتظره، عصاشو محکم گرفته و از ویلچرش بلند میشه. عصا کمکش م ی کنه تا وقتی منو تا محراب همراهی م ی کنه سر پا بمونه. وقتی منو تو لباسم م ی بینه لبخند میزنه، همون لباسی که مامان مجبورم کرد بپوشم، با اینکه گفتم ازش متنفرم. همه جاش تنگه، فکر کنم یه دنده مو شکستم تا جا شم تو ش .پنهون کردن جای سیگار ماالکای که رو بدنم سوخته بود سخت بود، ول ی تونستم قبل از اینکه کس ی بیاد تو سوئیت هتل، با آرای ش بپوشونمشون .همه منتظر منن، شوهر آیندهم که احتماالً اسممو یادش رفته، و خانواده آیندهم که بی شتر از هر چیزی به جایگاه اجتماعیشون اهمیت می خواهر خوانده م، مالی، یک ی از ساقدوشامه. بعد از اینکه ماالکای رو فرستادن زندان، به خانوادمون اضافه شد. اولش دادگاه مطمئن نبود که باید سرپرستیشو به خانوادمون بدن یا نه، ول ی اون کل ی با ما خوش گذرونده .مالی میگه کاش ماالکای رو دیده بود، م ی گه از عکسا یی که بهش نشون دادم انگار داداش بزرگ باحال ی م ی تونست باشه، و باید اعتراف کنم، واقعاً داداش باحال ی بود وقت ی بچه بودیم. همه کار باهم می کردیم. اگه اون کارایی که نباید میکردیمو کنار بذاریم، بهترین دوستم بود .هشت سال بدون اون عذاب بود، ول ی این دو هفته آخر؟ جهنم .فردای روزی که ازش جدا شدم، اومد تو آپارتمانم و همه دوربینا رو جمع کرد. ی ه یادداشت گذاشت که چند ماه پی ش روی عکس مامان سبیل کشیده و باید پاکش کنم، و اینکه همه بطری های شرابم دستکاری شدن .گوشی شو خاموش کرد، کامل قطعش کرد .با اینکه نم ی تونم باهاش باشم، فکر کنم دوست داشتم اگه داشت نگام می کرد. ول ی م ی دونم دیگه این کارو نم ی کنه .فقط... غیبش زده .و می دونم تصمیم اشتباه گرفتم .حاال کاری جز این نم ی تونم بکنم که دستمو تو دست بابام قفل کنم و برم سمت شوهر آینده م .بابا با لبخند میگه: »فرشته، خیل ی خوشگل ی،

قراره یه همسر فوق العاده باش ی »سع ی م ی کنم لبخند بزنم، ولی نمیتونم .وقتی به درهای دوتایی نزد یک می شیم، سرمو باال نم ی گیرم، موسیقی عروس ی از اون طرف در پخش می شه .وایمیستم، نفس عمیق می کشم وقتی درها باز میشن و همه رو می بینم که رو صندلی هاشون نشستن. نگاشون می کنم، دنبال موهای سیاه، یه پوزخند، یه لبخند شیطون یا ی ه چشمک می گردم، ولی اون اینجا نی ست، کاش بود . نصفه راه محرابو میرم که ریههام کم میارن و وحشت م شروع می شه. یهو وایمی ستم، بابا نزدیک بود با عصاش زمین بخوره، و بهش نگاه می کنم« .من... نمی تونم این کارو بکنم« »الیویا« یه صدای محکم م یاد، به زندر نگاه م ی کنم. عوضی پررو که بهم گفت قبل از اینکه بتونیم سکس کنیم باید وزن کم کنم. دیشب مطمئن شدم همه چیز تو مینی یخچالم رو خوردم« .االن بیا سمتم »برمی گردم به بابا. »توروخدا بذار برم » گیج به نظر میرسه، بین من و مامان نگاه م ی کنه. »فرشته، چ ی شده؟ »با عجله میگم: »من ماالکای رو دوست دارم« چشماش گشاد می شن. »واقعاً متأسفم برای کاری که باهات کرد، ول ی دوستش دارم، بابا. م ی خوام باهاش باشم »حس میکنم یه موج آرامش تو بدنم راه افتاده و میخندم: »من ماالکای رو دوست دارم »زندر سرشو تکون میده. »لعنتی راهتو ادامه بده، الیویا . منو ضایع نکن »مامان از جاش بلند می شه، و برای اولین بار بعد از مدت ها، مجبورم نم ی کنه ادامه بدم. آه م ی کشه و بهم سر تکون میده .بابا میگه »برو« و گونه مو م ی بوسه. »ما درستش می کنیم. خوشحال با ش، فرشته »گلهای گرون قیمتو می ندازم زمین و جلوی لباسمو می گیرم، برمیگردم و از اونجا می دوام بیرون. پاشنه هامو همون جا که درمی آن ول م ی کنم و تورمو م ی کشم وقتی از در ورودی می زنم بیرون . میچرخم و دوروبرمو نگاه میکنم که پیداش کنم، ول ی نمی بینمش .داد میزنم: »ماالکای »!بند دور کمرمو باز می کنم تا از شر دامن بلند خالص شم، همون جا ولش م ی کنم و م ی دوام سمت دروازه ها، هلشون میدم و نفس نفس زنان دنبال تاکسی می گردم و آدرس جایی که شب هالووین بردمو ب ه راننده میدم .خونه ش. خونه مون. چیزی که ازش فرار کردم .به محض رسیدن از ماشین می پرم بیرون و وقت ی ماالکای رو می بینم که کنار دروازه فلزی وایستاده، خشکم میزنه .ناباوری تو کل صورتش موج میزنه، دروازه رو باز می کنه و یه قدم سمتم میاد .باالتنهش لخته، صورت و سینهش از ورزش برق می زنن، موهای سیاهش وحش ی و فرفری، و یه شلوار راحتی پوشیده .ماالکای همیشه عشق من بوده .برای

همیشه هم می مونه» .الیویا؟ «انقدر واضح. انقدر پاک و پر از عشق اسممو صدا زد که با گریه می خندم و می دوم سمتش، خودمو پرت م ی کنم تو بازوهای قوی ش که فوری دورم حلقه می شن« .تو مال منی، ماالکای. مال منی و من مال توام و بیشتر از چیزی که کلمات بتونن بگن دوستت دارم. توروخدا منو ببخش. توروخدا. تو رو م ی خوام. می خوام باهات باشم، باهات زندگ ی بسازم، باهات خاطره درست کنم. می خوام هر صبح کنار تو بیدار شم. می خوام تو این جنگال دنبالم کنی و منو به یه درخت بچسبون ی. هر چیزی که م ی تون ی بهم بدی رو می خوام. همه شو. همه چیز. چون تو رو انتخاب کردم. من » ...ماالکای با یه بوسه خفه م میکنه .رو لبام میخنده: »دوستت دارم، الیویا »میخندم و پاهامو دور کمرش حلقه م ی کنم، صورتم از شدت لبخند درد م ی کنه. »منم دوستت دارم. منو م ی بری تو خونه مون و بهم نشون م ی دی چقدر دوستم داری؟ »سرشو تکون میده و می ذارتم زمین. »می خوام این لباس لعنتی رو از تنت پاره کنم و بعد کاری کنم روش پر خون شه »پروانه ها تو دلم دیوونه شدن، سینه م از انتظار بال و پایین میره .اذیتش م ی کنم: »جرئتشو ن داری دنبالم کنی و کاری کنی التماس کنم »ماالکای ناله می کنه و فکم رو می گیره، یه بوسه خشن به لبم می زنه، بعد هلم م یده عقب، پوزخند میزنه و به جنگل اشاره می کنه« .فرار کن، غریبه کوچولو»